



ل
دیوان حافظ

فارسی

محمد شمس الدین حافظ
شیرازی

سنه
۱۰۵۹




کتابخانه مجلس سنا

ایزد که فلکند طرح این دیر کهن | بی کام و زبان سخن همی گوید کن
[illegible] این عمارت بی سر و بن | زین نکته بدان بلندی قدر سخن

و مؤید این حکایت و مقوی این روایت آنکه اگر فضل سخن بر ما عدای آن
متحقق نبودی حضرت ختمی سمات نبوت آیات که طنطنهٔ لولاک لما خلقت
الافلاک نوای رعد آسای کوس دولت اوست با بیان معجز نظام کلام مجید
ممتاز نبودی و لفظ دربار گوهر نثارش بکلمهٔ جامعهٔ فاخرهٔ اوتیت جوامع
الکلم مفاخرت نفرمودی

گر بدی گوهری ورای سخن | ز آسمان آمدی بجای سخن
یادگاری کز آدمی زاد است | سخنست و دگر همه باد است

چون قوت ناطقه
والی نوع بشر است چنانکه یک فرد از بنی نوع بشر نفس قدسی از رتبهٔ ملکی
بدرجات فراوان ترقی دارد و فردی دیگر را بواسطهٔ دنائت طبع و لیاقت نفس
فرود از سباع و بهایم می شمارد و سخن نیز بر دو قسم منقسم است یکی آنکه سبب
ذم و هیچ کسان قایل آنرا خلعت سعادت ابدی از جامه خانهٔ والشعراء
یتبعهم الغاوون پوشانیده اند و در بادیهٔ ضلالت و تیه شقاوت الم تر
انهم فی کل واد یهیمون سر داده و دیگری آنکه بجهت سعادت حسن معرفت
حضرت متکلم حقیقی ناظمش را از اقداح راح نجاح الا الذین آمنوا و
عملوا الصالحات ساغر شراب ناب حقیقت چشانیده و ابواب [illegible]
ذکروا الله کثیرا بر روی امانی و آمال او گشاده اند و [illegible] فضل [illegible]

يوتيه من يشاء والله ذو الفضل العظيم [illegible] مجلس كتابه [illegible]

حرف نخستين ز سخن در گرفت چون قلم آمد شدن آغاز کرد

چشم جهان را بسخن باز کرد لاجرم اگرچه لفظ شکرخای جانفزای وما

ینطق عن الهوا از عمل بقسم اول منع فرموده از قسم ثانی که کبار این امت

بزرگوار بران اقدام فرموده اند هیچ یک از صحابه و تابعین و مجتهدین

از مباشرت بران منع نموده بلکه حالا دیوان اشعار وحی آثار حضرت

وصایت پناه امامت دستگاه منظور نظر اهل اتی و ممدوح ستایش بی

نهایت لافتی حضرت امیر المومنین و امام المتقین و یعسوب الدین اسد الله

الغالب علی ابن ابی طالب صلی الله علیه سند شعرای عالم و دستار بلاغت

بلغا ما تاخر و ما تقدم است و درین زمان خجسته اوان که بهمین ناز دقت

ضمیر صاف و حدت طبع موی شکاف بندگان آستان اعلی حضرت فلک رفعت

ثریا منزلت عرش مرتبت قاآن اعظم خاقان اعدل اشجع اکرم

سر برافروز اقلیم معانی ولایت بخش ملک زندگانی شهنشاهی

که خاقان تا بفغفور زمین در کشش بوسند از دور شهریاری که بسر

گردن کشان در ربقه طاعت اوست و بدان سرافرازند و کامکاری که باز جهان

برکرشمه و ناز را از روی نیاز بر خاک اطاعت اوست و بدان می نازند بادشاه

سخنور سحر ساز و شهنشاه نکته دان نکته پرداز السلطان ابن السلطان ابن السلطان [illegible]

معز السلطنة والخلافة والدنیا والدین ابی الغازی بهادر خان

خلد الله تعالی فی بسیط الارض والدولة ونشر فی فضاء العالم صیت حشمته

وصولته باز از سخن نیز و نهال نظم از بوستان معنی نوخیز بود و

صفحات دیوان مرتب الحضرت آینه مثال جادو طبعان سحر پرداز و قافیه

سنجان مغز طراز را در سخن آورده و دواوین فضلاء انام و شعراء معجز نظام

مانوس افاضل و مذکور محافل بود و انجمن فردوس قرین و بزم خلد آیین

حضرت آسمان رفعت بهرام صولت کیوان قدر مشتری بخت خورشید تاج

فلک تخت ستاره خیل انجم حشم صبح رایت بیضا علم خسرو کشور بخش

گردون رخش طغرا سرایت قضا حمایت دارای گیتی گشای تهمتن تن

غضنفر خلاصه دودمان جهانبانی و نقاوه خاندان تیمور خانی

شاهی که زمانه تابع رای ویست گردون خجل از همت والای ویست

بر اوج سپهر نور ماه و خورشید از قبه چتر عرش فرسای ویست

نور دیده اهل دانش و بینش و نور حدیقه ریاض آفرینش السلطان ابن

السلطان ابن السلطان ابو الفتح سلطان بهادر خان خلد الله تعالی

فی ظلال الدولة الخاقانیة آثار معدلته ورفع فی جو سرادقات العز والجلال

اعلام رافته همواره مجمع افاضل ایام بود و ذکر عشرت و بمین شعر فصحاء انام

علما و [illegible] وام از جمله دواوین سحر آیین که ندمای آن مجلس خاص و بلغاء آن حسن

جنت خواص بدان رطب اللسان بودند دیوان عیسوی بیان جناب معارف
دثار حقایق آثار مظهر آیات الهی مظهر نکات نامتناهی اعجوبهٔ فصحای روزگار نادرهٔ
عرفای ادوار المستریح الی جوار الله المهیمن الصمد حافظ شمس الحق والحقیقة والدین
محمد قدس الله تعالی روحه ونور ضریحه بنابر شیوع الغایات علینا متوجه بود که بواسطهٔ نقل
کتابت کاتبان ناقص ادراک بسیاری از درر و لآلی آن قدوهٔ ارباب مجد و معالی
عرضهٔ تاراج انامل منت بی خرد گشته بود و بنابران حکم این فریدون تالی و کیخسرو ملک
معانی بر جمع نسخ متعدده و تلفیق مجلدات کثیره از دیوان لطایف بیان مذکور امر گشت
و در تاریخ سنه سبع وتسعمائه نفس نفیس با جمعی کثیر از فضلای انیس و ندمای جلیس بجمع و
تصحیح این کتاب مستطاب مبادرت فرمودند چنانچه بسیاری از غزلهای دلفریب
جانبخش که بواسطهٔ کاهلی و تصرف کتاب از صفحهٔ روزگار مهجور و نامشهور مانده بود در
سلک ربط در آمد و تنقیح بر وجهی دست داد که فی الحقیقه اکنون رشک نگارخانهٔ
چین و غیرت فردوس برین است و چون رشح فیض این سحاب و نشر نکهت این مشک
ناب بیمن اهتمام این شاه و شاهزادهٔ گردون جناب معطر و مزین بستان و باغ
ارباب فضل گشته مناسب آنست که فتح این باب و تصدیر این کتاب بچند فقره از جریده
اشعار آبدار سحر آثار آن شاه جم اقتدار تزیین یابد اگرچه از اصناف اقسام
نظم دلفریب بر همه شق سلیقه و قدرت آنحضرت علی التسویه افتاده و غزلیات
جانسوز و رباعیات بزم افروز و فخر آن بسیار دارند اما چون درین دیباچه
میدان

میدان سخن تنگ است زمزمهٔ اطناب بی آهنگ از نتایج طبع وقاد و ذهن نقاد آن
حضرت یک غزل و چند رباعی اختصار میرود و غزل این است

آن بیوفا اگرچه بما بر سر جفاست — ما با جفا خوشیم که در طور ما وفاست
ترساندم رقیب ز درد و بلای عشق — از بهر جان ماست اگر درد اگر دواست
شکر خدا که فارغم از مرهم طبیب — تا دل بداغ و درد غم عشق مبتلاست
آزاد شد ز بندگی قامت تو سرو — ورنه بسرو این همه آزادی از کجاست
دامی اگر نه بهر دل ما نهاده اند — در زلف حلقه حلقه این پیچ و خم چراست
آهم ز روی راز نهان پرده برگرفت — آری همیشه پرده دری شیوهٔ صباست
از ضعف دل منال فریدون ز بیکسی — میدار دل قوی که کس بیکسان خداست

این رباعی از روی صفای مشرب در معذرت جرات واقع شده

دل کیست که محرم خیال تو بود — یا دیده که در خور جمال تو بود
یارای زبان کجا که مدحت گوید — جان چیست که طالب وصال تو بود

این رباعی در لباس مجاز زبان زد ارباب نیاز آمده

چشم سیهت که جادوی انگیزد — هر گوشه هزار خون مردم ریزد
هرگاه که در فتنه گری بستیزد — یک فتنه از و کمان بری صد خیزد

این رباعی مونس الیاس است بحلاوت شهد مذاق آشنایی از آنجا بشعر
بیت ای عهد میثاق با جمال دلفروز حسن لم یزلی

زان پیش که یار بود و اغیار نبود
غم در دل من جز غم دلدار نبود
امروز بداغ عاشقی سوخت دلم
کز آدم و از عالمش آثار نبود

درین رباعی اثبات قطع تعلق از ماسوا و اظهار سیر در وادی فقر و فنا مبین شده

در میکدهٔ عشق چو محرم مایم
از کون و مکان فارغ و بیغم مایم
کرباب خنک و چشم پرنم مایم
سرگشتهٔ بر و بحر عالم مایم

این رباعی محتوی بر معنی حدیث نبوی است صلی الله علیه واله وسلم و ترغیب بدوام دو امر که هر یک مستلزم سعادت دنیوی و اخروی است

پیغمبر گفت بشنو از روی تمیز
زنگ از دل مرد رفع گردد بدو چیز
قرآن خواندن ز مرگ یاد آوردن
بر هر دو مداومت کن ای یار عزیز

این رباعی از جمله کلام معجز نظام بطریق عمر خیام اتفاق افتاده

برخیز و بیا ساقی برای دل ما
روشن بجمال خویش کن محفل ما
در منزل این جهان بهم باده خوریم
زان پیش که آن جهان شود منزل ما

اصل این رباعی مشتمل در تعریف بازیست خوش خو نام که عقاب شکار دوست و نسرین چرخ هنگام طیران گرفتار او و بجای جبار فقر و مستزاد که استادان این صنعت جهت تزئین رباعی اختیار فرموده اند دو هفت فقره آورده شده که دو مستزاد باشد و این اختراع خاصهٔ طبع کامل آن حضرت است که در شعر هیچ یک از مخترعان این فن وارد نشده

... تر کتمان این امر غیب در پردهٔ تکون و خفا آن تواند بود که اسناد این ابداع و ظهور این اختراع از قلم دربار گوهر نثار این خسرو کامکار بر صفحهٔ روزگار باقی ماند

خوشخو که عقاب از و هراسان باشد
هنگام شکار در ردیف
سر دفتر بازان خراسان باشد
در روز شکار در هوا شاهین صفت ار حمله کند جانب صید
چون چرخ پر تغار آسا روزی دو هزار صیدش آسان باشد از غاز و عقاب
افزون بادا

و چون از کارگاه لاریب تسمیهٔ این بحر بیان بلسان الغیب اتفاق افتاده و بازوی همت این شاهزادهٔ نامدار از ابواب ترتیب و تکمیل آن گشاده امیدواری از مواهب فیض غیب و اسعاد امداد سعادت لاریب آنکه صحیفهٔ عمرش بخاتمهٔ ابد و سفینهٔ دولتش بشیرازهٔ سرمد متصل باشد بحق النبی و عترته این بیت نیز بحکم حضرت شاهزادهٔ عالمیان واقع شده

درین صحیفه که انشا خطبه شرفست
بنام شاه فلک حشمت ستاره حشم
چو کرد منشی ابداع کار خویش تمام
بعرض کردن مضمون زبان کشاد قلم
رسید اشارت عالی که نام خویش کند
بیان کلک بجانی برین صحیفه رقم
بغیر حکم شنیدن قلم چو چاره نداشت
زبان معذرتش بسته شد ز بیش و کم
ز فرق ساخت قدم رخت آنگه چون سیاه
که هرچه شاه اشارت کند دم است و قدم

تاریخ وفات خواجه حافظ این است

بسال باء و دال و ضاد ابجد
ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پای او چون برگذشتم
نگه کردم صفا و نور مرقد

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

سپهر چو زر بر سپر کشد در روی
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید رخ
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
که لاله کاسه نسرین پر ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که چون بشعشعه نور کحل جان گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب
که تا بقبضه شمشیر زرفشان گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
خود ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

صبا اگر که دمادم چو زند شاهد باز
که چون لب گل و زلفین ضیمران گیرد

من اندران که دم کیست آن مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چو ادرین غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیورست ناگهان گیرد

چو شمع سر که بر افشای راز شد مشغول
کشش زبانه مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز
چو چشم خویشتنم ساغر گران گیرد

بجامی آورد از یار و از بخش جامی
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس یار از چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره نمایند شیخ ابو اسحاق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از نور رای انور او
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

فرشته الحقیقت سروش عالم غیب
که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد

مدام در پی جنگ است از حسود و عدو
سماک رامح از ان روز و شب نهان گیرد

دلیل بر خرد از ابود که در همه حال
نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بجهان حال کوه ثابت را
که جملگی جهان قلزم گران گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت
چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

علامتی که کشیدی سعادتی دیدت
که مشتری سبق کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض این است
که از صفای ریاض دل نشان گیرد

وگرنه پایه صحف ازان بلندتر است
که روزگار بر و حرف امتحان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا بتیغ زبان عرصهٔ بیان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن / هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
چو جای جنگ نه بیند بجام ارد دست / چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ از مراد متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از مشقت یافت / نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود جایی / تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
که هرچه در حق این خاندان دولت کرد / جزاش در زن و فرزند و خاندان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت / عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش آب کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصو

منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود / وز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد عقد ثریا بنام شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
ای شاه شیرگیر چه باشد اگر شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای خدمت سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گرفت / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه ذوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاووس عرش میشنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بخون دلم حمله کرد دوش / پر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار زینت است
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

دارم ولی امید که ازین دولتش
بر همسران خویش کند بخت سرورم

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا نپنداری که عاشق خون هجران میخورد
ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم

گر چنین در حلقه یکجا الفی بند یار
مهره نتوان برد آسان ای دل افسونگرم

دستگاه صبر با یغمای عشق هیچ نیست
روز قدرت حال درویشان بپرس ای محتشم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دورست و زاهد متهم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب
لاله و گل دان همه ریگ بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری بینی از جور رقیب
یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل آن جمال ملک و دین
بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

مورث جاه و جلال و مقصد فضل و کمال
مظهر انوار رحمت مبصر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین
ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

آستانت منزل دولت نه اکنونست و بس
تا زد این چرخ معلا نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آید بصحرای وجود
خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب

قلب بدخواهان شکست اقبال یار جای تو
هر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم

تا نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم
همت ارباب دل با تست و اصحاب شیم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان
کاندرین سودا بیوجهل گردی متهم

سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست
صرفه این است ای خداوندان دینار و درم

شرح احوال تو الحق بر عجایب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر آن نعم

تا ابد مهجور بود از خاکبوس درگهت
در دنوش درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد غالبا در جام جم

تا جهان باشد بنیکی در جهانت نام باد
این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض هم

دور تو باد دور گردون هم عنان باد آنچنانک
گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسری کی نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دنیی و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین
شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
آنجا که باز همت او سازد آشیان

گلکش روان چو باد بر اطراف بر و بحر
مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تاج تو عین افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو گوهر هیچ کان
گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ تو
از یکدگر جدا شود اجزای توامان

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامدست
دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا به ابر که یارد شبیه کرد
چون بدره بدره میدهد این قطره قطره آن

با پایه جمال تو افلاک پایمال
وز بحر جود دست تو در دهر داستان

بر چرخ علمهای تو برق علم تاج
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای خسرو رفیع جناب منیع قدر
وی داور عدیم مثال عظیم شان

علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت
چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمترست
صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ بسراپردهٔ مقیم
دولت گشاده رخت بغار بر کندلان

گردون

گردون برای خیمهٔ خورشید ملکت
از کوه سایه ساخته از ابر سایبان

این اطلس مقرنس زردوز زرنگار
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از زمان ملک سلیمان نداد کس
این قدر و این خزانه و این لشکر گران

در دشت روم خیمه زدی و ز غریو کوس
تا دشت چین برفت و بیابان سیستان

تا قصر زر باخته لرزه او فتاد
در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری
از روم تا بمصر و ز چین تا بقیروان

بودی درون لشکر و از بردلان تو
در هند و زنگبار بود غلغل و فغان

سال دگر بدرگهت از روم باج و سر
در چینت آورند بدرگه خراج خان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن بستان همی روی
با بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که در صف کروبیان قدس
فیضی رسد بخاطر پاک تو هر زمان

ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار
دارد همی به پرده غیب اندرون نهان

گر کوه پشت آمده بر داده به تیر
ور بخششت آمده زر داده بکان

خصمت کجاست در ته پای خودش بکن
یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

دارد فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که من کنم مراد خودش بخوان

هر کام من بدولت تو گشت منتظم
هر نام من بمدحت تو ماند جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته درین کارهست تا دانی

بجز شکردهنی فتنهاست خوبانرا
بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت فاش
بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من
بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طره دلبند خویش خیری کن
که تا خدات نگه دارد از پریشانی

بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان
که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دین محمد ابن علی
که می درخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد
که همتت بزند نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولا نیست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالک تقدیر برتر از آنی

درون

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهم
تبارک الله ازان کارساز رحمانی

صواعق سخطت را بیان چگونه کنم
نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست همدم ثانی

شقایق از پی سلطان گل برازد باز
بیاد باد صبا کاسهای نعمانی

سحرگهم چه خوش آمد ز بلبلی گلبانگ
بغنچه میزد و میگفت در سحرخوانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه
که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

خدای شیوهٔ دین پروری بود حاشا
همه کرامت لطفت شرع یزدانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی گاهی
اگر بمجلس خاص خود دم بخوانی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من
ازین متاع نصیبی بچون تو ارزانی

همیشه تا به بهاران صبا بصفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت به آسانی



الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا در آید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

مژه سیاهت آرد چو بخون ما اشارت
که ز حکم سر نپیچیم و تو رد مکن عطا را

همه شب درود دولت شده ورد جان حافظ
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
لاجرم جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
ور تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده رندان پارسا را

آیینه سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این فارسی بگوید
در رقص حالت آرد پیران با صفا را

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بعروسان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به بادی نخرد طوفان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زده طرهٔ مشک افشان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گرچه سرگشته شوی دایرهٔ دوران را

همه را خوابگه آخر چو بزیر خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
که سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

س[...] بنور باده بر[...] افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ام
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

[...] ادما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

٥٦

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
بر کشم این دلق ازرق فام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد آر محبان باده پیما را

غرور حسنت اجازت مگر ندادای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین کشف نیست صوفی عالی مقام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دارالسلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

آنکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
هین بنوشید دایما می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت بر جان و سینهای کباب

در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب حافظ
که ببستند میکده بشتاب

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که مح[illegible]

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل کوش که ایام فتن[illegible]

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

ز رنگ باده بشوئید جامها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن بود ز اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی واقف اسرار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه و خانهٔ خما[illegible]

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامت‌گر [illegible]

حافظ از خار جفا در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل [illegible]

[illegible] و عارض و قد تو پرده اندر [illegible]
بهشت و طوبی [illegible]

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
نهال نرگس مست تو چند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای لبت حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید
بکام اگر برسیدی ز تلخی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از حال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک بیا که دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن خرد
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و ساقی پایکوب
غمزهٔ ساقی چو چشم می‌پرستان [illegible] خواب

تا شدند آن مشتری درهای حافظ را کنون
میرسد مردم بگوش زهره گلبانگ رباب

گفتم

ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس   کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ـد که یاد خوشش باد روزگار وصال   خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
روی دوست دل دشمنان چه دریابد   چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا
ین بسبب زنخدان که چاه در راهست   کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
کحل بینش ما خاک آستان شماست   کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
رو خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست   قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

رفتیم تو دانی و دل غمخور ما   بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
شاره ره چون زلف تو در زیر گیرم   قدمی گر ز تو سلامی برساند بر ما
عا آمدم و دست دعا بردارم   که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
ـت آواره بهر سو کندم میدانی   رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
ـب خلق جهان بر من و تو رنگ بند   بکشد از همه انصاف ستم داور ما
ـرت گر همه آفاق بهم جمع شوند   نتوان برد هوای تو برون از سر ما
ـرکه گوید بکجا رفت خدارا حافظ   گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما
ـود باشد که بیاید بسلامت یارم   ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت   آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین   کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از اثر آتش دل دوش   آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دمبدم از چشمهٔ چشمم   سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران   با درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت   عمریست که کارم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست   در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید   هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه   زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

المنة لله که در میکده بازست   زان رو که مرا بر در او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی   وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر   وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که نگفتیم و بر خلق نگفتیم   با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان   کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی   رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم   تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید　　از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین　　از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت　　وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز　　کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد　　اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری　　پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت　　تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی　　پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی　　یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار　　تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل　　باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد　　لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست　　چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی　　او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک　　لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست　　سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران　　چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل　　کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش　　زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست　　زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن　　بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد　　که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری　　چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط　　مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی　　که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر　　که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار　　بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست　　آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار　　خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم　　زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

بازم ده از کرم سوی خود تا بکام دل — در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

خونم بریخت و ز غم هجرم خلاص داد — منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در سینه کارمت

حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

الا ای

باز پرس

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقه ذکر تو یارب یاربست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

اندران مرکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون براند آنکه مورش مرکبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

عکس خوی در عارضش بین کآفتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

آنکه ناوک بر دل ما زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز — کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینه خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین داد و این نه بیدادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این نصیحت نغزم ز رهروی یادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
که این فسانه و افسون مرا بسی یادست

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
اجل از سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته رنجور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بپا بدار که خیری برای خویشتنست
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتنست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتنست
بمشک چین و چگل نیست حسن او محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتنست
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتنست
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشه تبه دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت بیگانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

هر دم که دل بعشوه دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ممکن از

روای زاهد و دعوت سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

بگو از خرمن هستی نتواند بر داشت
هر که در دار فنا در ره حق دانه نکشت

دوست

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع
من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکدها در گرو باده بهشت

راحت از عیش بهشت و لب حور ار نبود
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تغییر پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

ثبات نیست جهان را بناخوشی و خوشی
که او بعهد و وفا سخت سست بنیادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که بر من و تو در اختیار نگشادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ ... قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ... که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست ... چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق ... که مست جام غروریم و نام هشیاریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند ... قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

نبسته‌اند در توبه حالیا می نوش ... که توبه وقت گل از عاشقی گنهکاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست ... که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری ... عروج بر فلک و سروری بدشواریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد ... که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال ... هزار شیوه درین کار و بار دلداریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم ... زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ ... که رستگاری جاوید در کم آزاریست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست ... شمشاد سایه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای ... کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب ... کز هر زبان که می‌شنوم نامکررست

از آستان

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم ... دولت درین سرا و گشایش درین درست

در راه او شکسته دلی می‌خرند و بس ... بازار خودفروشی ازان راه دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت ... امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه ... تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم ... عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست ... تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم ... با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو ... کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بجان یار قدیم و بحق عهد درست ... که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد ... ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر ... که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

علاج فهم بخرابی مکن که مرشد عشق ... حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست ... که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست ... چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی ... گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت / واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر طریق نیستی / نیست چون شد هستی از عالم اسرار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری‌سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد آن تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم هیهات / خمار ده شبه دارم دلا شراب کجاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گو است وقت عبادت چه جای روی و ریاست

ازان به دیر مغانم عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق / که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز صداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ ز ذوق پر ز صداست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر انکه خدا داشتستت بی الملت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

صبا ز زلف تو با هر کسی حدیثی خواند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

ز حال ما دلت اگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

مرا دلیل مگردان بشکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین کشت دلو چو کش تیر مژه روی حافظ
مکن که گرد بر امور شره عدمت

بجز استان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابیم
کزین بهم بجهان هیچ روی راهی نیست

غلام نرگس مخمور ان سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

اگر تو تیغ کشی ما سپر بیندازیم
که تیغ ما بجز از ناله و اهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی ازار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنان که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
اری باتفاق جهان میتوان گرفت

زین اتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

فشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

اسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان استین فشان
زین فتنها که دامن اخر زمان گرفت

روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
اتش ز عکس عارض ساقی در ان گرفت

خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

خور که هر که اخر کار جهان بدید
از غم سبک براید و رطل گران گرفت

بت نگر که فتنه که در عالم اوفتاد
عاقل بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو اب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست
باده پیش ار که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه انست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت انست که بی خون دل اید بکنار
ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری آن سرو روان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله داری مهلت — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
از خرابی مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — کان شکر گرد زنخدان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین دانستم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه دل خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو جان چون توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است
عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

خیال زلف تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای دوست بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن
که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
بنزهتگاه چمن دوش مست بگذشتم
دهان تنگ تو ام غنچه در گمان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند با عدا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده نداند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
ملکت عاشقی و گنج فراغ / هر چه دارم ز یمن دولت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

گر من و دل

گر من و دل فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
بی جمالت مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او نقش مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
بازآی که باز آید عمر شدهٔ حافظ / هر چند نیاید باز تیری که بشد از شست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان رخ زیبا زبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه کویست و این چه گو

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف سرکش تو کرا میل گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان و نبینیم ازو نشان
موئیست آن میان و ندانیم تا چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از چشم من که دمبدمش کار شستشوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بربوی زلف یار پریشانیت نکوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که پی بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عملست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبه زهدفروشان گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت کند آنکس که چو ما باده خورد
این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریایی نبود / بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق / وانکه او عالم سرست برین قول گواست

فرض ایزد بگذاریم بدی هم نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود نیز چه شد حافظ بی عیب کجاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

انجا که حسن مصطبه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و بانگ صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم حالت غریب و حدیث عجیب هست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی کن / کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل غمگین منست

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از مژه‌ام رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان گر هست / ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین ورطه که در وی خطری نیست که نیست

تارکان را خبر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن لعل و عقیق
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهرش آینه طلعت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظرش از چمن نزهت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

خسروان قبله ارباب دعااند ولی
سببش بندگی حضرت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح بابش نظر رحمت درویشانست

بنده آصف عهدم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ از آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

ای دل اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی و خدمت درویشانست

رواق

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عاشقان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوقت گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسن فلکی رام تازیانه تست

علاج درد دل ما لبت حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبای هر بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب بر سر بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین
گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما آنچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندانرا مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه گوید گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق صاحب نظر در بند مال و جاه نیست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشاد نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

دانا که دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها ببین که چه خوش در کدو ببست

یارب چه

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون دل
با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در مجلس سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست
احرام کعبه جان و دل بی وضو ببست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت دوست
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو آزادست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

از آن زمان که ز چنگم برفت یار عزیز
کنار دیده ما همچو رود جیحونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چگونه شاد بود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم / یک ساعتم درآور در سایهٔ حمایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هر چند بردی آبم رو از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت
عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ / هر هفت سبع خوانی در چارده روایت

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی دید / شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش و اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده جگرم بی گل و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنایی نه غریبی است که دلسوز منست / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

...افسانه بگو حافظ دمی نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ وجود که آمد کدام رفت
زاهد بودان و خلوت و تنهایی دلا / عشاق را حواله بعیش مدام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسید / در میکده دعای تو هر صبح و شام رفت
واعظ مگو نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته‌ای که بادهٔ ذوقش بکام رفت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که در لب جوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که خاک غالیه سا گشت و باد عنبر بوست

نه این زمان دل حافظ بر آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ملامت نرویم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت ولیکن
در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم خواهد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و دل خوش باش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و تخت باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت می‌برند دست بدست

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم راست / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که وضع خوشدلی اینست و پیر کنعان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
گرچه در بازار دهر از خوشدلی خود نام نیست / شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
حافظا ترک جهان کردن نشان خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازان لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تا غنیمت شمری سایهٔ سرو و لب کشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
ز آبش آتشی بر ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق بران قد بلندش
که کار عشق ازو بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم
چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ و لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو صنوبر
بوصف قد تو بالا گرفتست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهست
حقا که چنینست و درین روی ریا نیست

گفتش بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

بیمار بزرگان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد جور و ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قران و خدا نیست

کنونکه

کنونکه در کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما داد عین الطافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن برمز به اردیبهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی نگاه در من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

کرم بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنام وصف تو کردن نه حد امکانست — چرا که حسن تو بیرون ز حد و صفت است
بچشم عشق توان دید روی شاهد ما — که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قافست
ز رمز تر رخ دلدار آیتی برخوان — که آن بیان مقامات کشف کشافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر — همان حدیث همای و طریق خفاشست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست — سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین بزم که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
در مجلس ما عطر میارید که جان را — هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست — چشمم همه بر لعل می و خندهٔ جامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چگویی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیامست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ غماز نازی برد برد — در میان جان و جانان ماجرای رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — چون میان همنشینان مرحبای رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و در خطائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفای رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه — پای آزادان نه بندند ار بجائی رفت رفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی توان یا رب شبی دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی — که ناید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این مراد ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم سر / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب باش گو گناه منست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

من نگویم شمه از شرح حال خود ولی / سر نخواهم بود [illegible] پیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم دهم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

سر ز مستی بر ندارم تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم

اشکم احرام طواف حرمت می بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

مدتی شد کآتش سودای تو در جان ماست / زان عناهایی که دایم در دل بریان ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقست از آن / چشمهٔ مهر رخت در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکر / قرص خور عکسی ز رخسار مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق / محرم این سر معنی بر علو جان ماست

چند گویی ای موعظ شرح دین خاموش باش / دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا دو راضی شکر این نعمت گذار / کان صنم از روز اول مونس و مهمان ماست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست کنون باد بدست

سرو من خوش میروی کاندر سراپا میرمت / نرگس من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست / ور تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست / پس خرامان شو که پیش قد و بالا میرمت

ای که عمری رفت تا بیمار هجرانم ز تو / خوش نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از درمنت هم لعل من بخشد دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

شاه من خوش میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست / ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

در بزم که از دو تو صد شمع برافروخت / وین طرفه که بر روی تو گویی نه نقاب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال و خط او نقش بر آب است

معشوقه نهان میگذرد بر تو و لیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

راهیست ره عشق که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین حباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز / دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر / وه که در کار فقیران عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در گوهر فرد / که دهان تو بر این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاه راهیست که سر منزل دلدار منست
باغبانا چو نسیم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
آنکه در طور غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج صومعه و خانهٔ ارادت رفت
برطل نیم شبی کشف کرد سالک راه
ز سوز عشق که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بطرز نظر برآمده
وظیفهٔ می دوشین مکرر زیارت رفت

مگر بپرسشم آید طبیب عیسی دم
وگرنه کار من خسته از عبادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن زلف و رخ و خال و خط و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر میشکند گوشهٔ محراب امامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب
می کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام گریان و نالان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شنگ تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو پرنورتر ز عارض حور / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت / که از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج
دهان شهد تو داده [illegible] آب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل شکسته که باشد بنازکی چو زجاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات / بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح
پیاله جیست که با یاد تو نوشیم مدام / زنحن نشرب شربا کذالک الاقداح
صلاح و توبه و تقوی مجوی از ما هیچ / ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح
دو دیده‌ام صفت حال مجمع البحرین / دل چو آتشم اندر میان او ملاح

لب

لب چو آب حیاتش که هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / شده آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد او از روی فرخ
سیاه نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل ما سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
اگر به رهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
[illegible]ن که چرا باک ان برامیزی / چنان کند که سرشکم بخون درآمیزد

من این فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که با خاک ره بریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان همیشه برای خدا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت نیکو ادا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خوش بهر تو صرف دعا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار من بشکر خنده میزند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
گر طیره می‌نمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم فتنهٔ دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود
منظور خردمند شد آن ماه که او را / با حسن ادب شیوهٔ صاحبنظری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر عشوه‌گری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان بمرگ زبیماری و صبا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید
قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
غالبا خواهد گشاد از دولتم کاری که دوش / من همی خواندم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید
دامنم گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد / اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که غمخواری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
از من گدای بی‌نشان مشکل رسد یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که دلداری کند

اگر باده مشکین کشد دلم شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه منعم کنند از عشقش / من آن کنم که خداوندگار فرماید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
ز دل گدایی اخلاق ما مپرس و ببین / که هرچه هست در آیینه روی بنماید
نخواهد این چمن از آه و ناله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری بجا آید
مقیم حلقهٔ در دست ما بدان امید / که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی‌غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / به بوسه‌ای ز تو دلخسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

آنرا که جام بادهٔ صهباش میدهند / میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سر عشق / روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار باده که از رنگ آن سبو / کارباب عقل زحمت اوباش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی / واعر ز بیم وعده بفرداش میدهند
مطرب بساز پردهٔ عشاق بی‌نوا / آنرا که بی‌نواست نواهاش میدهند
حافظ ببرگ جنت و فردوس میکند / کر در حریم وصل تو ماواش میدهند

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
سالکی را که بود بدرقهٔ لطف ازل / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلیست آب دیده که بر هر که بگذرد / گر خود ز سنگ خاره بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
سررشته جان بجام بگذار — کاین رشته ازو نظام دارد
نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو بنده حافظ — حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — بازبا دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش نقابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم بیدار مرا نیست ز روی تو سوال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن غمگین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من مسکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه وقتی که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد — در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید برین اشک چو باران که اگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر ما خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم باز آید

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآمد ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

چه افتادست در این ره که این سلطان معنی را
برین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
برین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید میداری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک ار ز هر سو که می‌بینم
ز جمشید و ز کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سرگران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی	ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
چو گفتمش بلبم بوسه حوالت کن	بخنده گفت کجا با من این معامله بود
ز اختر نظر سعد در رهست که دوش	میان ماه و رخ یار من مقابله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست	هزار ساحر چون سامریش در گله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
در راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر	ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو چون تیغ جهانگیر برآورد	بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد	با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود	بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند	کز بالای بلند از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای	که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روشن نشود آینه چهره بخت	مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش	صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد	شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست	از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند
باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ	زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد	باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود	ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد	که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد من از دست حسود مه و مهر	در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
چون نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ	چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که یار آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که ماه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست حاسد دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / زیمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

چو میل چشم تو از بیدلان بجایی بود / بدید عاشق مسکین و جان روانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با حریفان گفت / دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که در جهان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نشد که دل حق گزار من / از غمگسار خود سخن ناسزا شنید

هر صبح ماجرای من و دل شمال گفت / هر شام گفت و گوی من و او صبا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

سر قضا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

بر در ارباب بی مروت دنیی / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
ار از صبر عاقبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
هیچ آگهی ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم در اشتیاق و درین پرده بار نیست
ماهیست پرده دار و نشانم نمیدهد

زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

وصلش بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

جان میدهم ز شوق یکی بوسه از لبش
جان میدهم روان و روانم نمیدهد

جز آنکه بر کنار چو پرکار میروم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش از آن کاین سقف چرخ و طاق مینائی کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر و ز ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن
سرخوش یار و جامی بر کنار طاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاده بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث ذکر عشق و فکر حلقهٔ عشاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم ازا
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم فقیری نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گرت ز نور ریاضت خبر بود زاهد
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بیا که چارهٔ نطق حضور و نظم امور
ز فیض بخشش اهل نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

زکات

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بهای بادهٔ لعل تو چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
نشان اهل محبت ز جان حافظ پرس — اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
پابمیکده و وضع قرب و جام بین — اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بنزای گوشهٔ محراب ابروانش نیست — خداکسی که بخوناب دل طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که دیده کار همه از سر بصارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوشست — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت از شهر — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آن شب که ز عشق تو نهد رو بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد — سر زلف تو بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

آن قصر حور را که تو اش پادشاه منظری / سرتا بر آستانه او خاک در شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من انجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر و بالا بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار ما بگوی / لیکن چنان مگوی که کس را خبر شود

وز شکنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این صبح شام گردد و این شب سحر شود

روزی که اندهی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مبادا کزان هم بتر شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست نیست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر خاک او بپای شما پی سپر شود

شکسته باز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه بستان گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا دارد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش نفسی هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / از آن جهت که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که آن ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد



ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
هر شبنمی درین ره دریای آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار از و بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد
از انکه خوانی استاد گر بنگری بتحقیق / صنعت گرست لیکن شعر روان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
دلا اگر ببری جان ز نوح وار غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود / بود محال که این کار بی حواله برآید
نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

چو در

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل / بیفتد انکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود
مرا تو عهدشکن خواندی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین عتاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود
گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایه این در بآفتاب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق / که خواند خط تو بر روی آن نگار دو مید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مزید آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد میشد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

دلم چو زلف تو شوریده بود میدیدم / که بی تو زلف تو بر خود چو مار می پیچید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق کام جان زو پر شکر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

حافظ خلوت نشین بار بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قامتت نگون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که ندارد از تو دردی / از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب مردمان دون باد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسهٔ چند برامیز بدشنامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیٰ / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو از مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر از پی هر صید مختصر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه دود دلم چون قلم بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر نرود

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / بران دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد

ننامیزد بتی سیمین برم هست / که در بتخانهٔ آذر نباشد

شراب بی خمارم بخش یا رب / که با او هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

سر از جان بنده سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی / انچه در مذهب ارباب مروت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره ان دل که درو سوز محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

حسن تو کرد ز سر رشته خود با جزم / که مبادا که مدد کاری فرصت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد / نور در سوختن شمع محبت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در ان خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه که تنها حیوانات و جمادات و نبات / هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام
گفتا بر و قبول کن و هرچه باد باد

سود و زیان و سر چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جانم درون سینه غم عشق او نهاد

بر ساز جام باده و یاد جهان مکن
وز من نیوش قصه جمشید و کیقباد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

هم عفاالله که صبا از تو پیامی میداد
ورنه از کس نشنیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

[...]حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

انچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

در ازل پرتو رویت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

[...]ظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب و دل خرم بود

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در مینهم پندش ولیکن در نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این ملمع را بخواهم سوختن آخر
که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد

ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم ازان ساغر نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیار آن باده رنگین
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در اشتیاق ما و استغنای جانانست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

سرو چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردوز
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

میان خنده میگریم که چون شمع اندرین محفل
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

بدین شعر خوش شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کجا

کجا گویم که با این درد جان سوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

به پیش مهربانان چون توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو بر جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دوای غصه گردون اگر توانی کرد
بدور باده گلگون مگر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

ن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

ست برده بود خمار غمم ولی
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان فلک این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
انوم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

این بود شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت از این سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

بشوی این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی
مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاه دلکشست اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی در
غلط کفتم که این دریا بصد گوهر نمی ارزد

تر آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر مست چنین کاین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
باده مستانه زد و توبه ز مخموری کرد

نشکفت از گل طبعم ز نسیمش شکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم خلد و عفاف ملکوت
با من خاک نشین باده مستانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار به یکدانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه حال بنام من دیوانه زدند

شکر آن را که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خانه پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از نور تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین دست من و آینه وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت / که در آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه برافشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوه قدم و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دلا بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

بجز آن کمان ابرو بکشید دل بهیچم / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شبی صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل شیرین را که کارش با قرار آرد

بکار افتاده ای دل که صد من بار غم داری / برو خوش یکمنی درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مکر دلالت این دولتش صبا بکند

داد کرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد
دشمن دلسیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

جون بنوای دولت زهره شود ترانه‌کوی
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

ذرهٔ کاخ رتبتت رست ز خط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

نه طبق سپهر دان قرصهٔ ماه و خور که هست
از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد

ای بسپهر معدلت چشم و چراغ عالمی
باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس خوش هم بکفت حواله باد

حافظ اکر بوصل تو شاد نشد زهی غمی
در غم هجر روی تو داغ درون چو لاله باد

دلبر برفت

دلبر برفت و دلشدکان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او بشاهراه طریقت کذر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
جز مهر هیچکس چو قرین کهر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود بما کذر چو نسیم سحر نکرد

شوخی نکر که مرغ دلم بال و پر بسوخت
سودای عشق و عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ ما بی‌نظر نکرد

نیشش ز بار غصه دو تا باد چون فلک
هر کس که پیش تیر تو از جان سپر نکرد

حافظ کجا بکریه دلت مهربان کند
در نقش سنک قطرهٔ باران اثر نکرد

دانی که چنک و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما را درون پرده کرفتار صد فریب
تا خود برون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نکر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

کویند رمز عشق مکویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دکر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می ده که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دیریست که دلدار سلامی نفرستاد | ننوشت کلامی و پیامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد | گر شاه سلامی بغلامی نفرستاد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
بر بوی آنکه مانند در باغ گل چو رویت | آید نسیم و هردم گرد چمن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان | هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

در هوا که جز برق اندر طلب نباشد | گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانه عشق از غم گریز نبود | آتش گرا نسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نسنجند | اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی | روزی رسد که با آن پیوند شب نباشد

در نظربازی من بیخبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست | ماه و خورشید هم این آینه میگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر بتر بتنگه ارواح برد بوی تو باد | ملک و حور دل و جان بنثار افشانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس | که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
عهد من با لب شیرین دهنان بست خدا | ما همه بنده و آن قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد از این خرقهٔ زاهد بگرو نستانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزل مست بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبی
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

علیم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود
کان شوخ پاک دامن بهر زیارت آمد

در چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با آن حقارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین‌دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

هر که یکلحظه وصالش بدو عالم نفروخت
یوسف خود بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خوشدل شدم بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت براورد — جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع و ماه نیست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان — نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

ساقیا جام باده ده در فصل بهار — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بیسامان نماید کار ما سهلش مدان — کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب — ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایره مینائی — کس ندانست که در گردشش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ افروخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

سحر کرشمه صبحم بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

بجای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
نه من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که بران آستانه راه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که بار دگر / طاقت فریاد دادخواه ندارد
حافظ اگر سجده کرد عیب مکنش / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رای بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد بزم سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کاتش دران توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهبر تو باشی صد کاروان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نفس ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
بر عزم کامرانی گویی بزن چه دانی / ملکی که گوی فرصت بر آن میان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن / باشد که بوسهٔ خوش زان لبان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آ / باشد که گوی عیشی درین جهان توان زد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
بگوی عشق مزن بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان دلبری نگزید

گلی نچید ز بستان آرزو زاهد … مگر نسیم مروت درین هوا نوزید
خدایرا مددی ای دلیل راه قدم … که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب … که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روی بزرهش بنهادم و بر من گذر نکرد … صد لطف چشم داشتم و یکنظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد … در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار … کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من … وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع … او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست … کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن … با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد … زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود … عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل … نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل … همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب … گو برون آی که کار شب تار آخر شد

باورم نیست

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز … قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد … که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش … که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد … که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش … که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
خار در صحبت گل دولت شری می زند … گل چو بر باد شد آن دولت خار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را … شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

روز وصل دوستداران یاد باد … یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت … بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من … از من ایشانرا هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا … کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام … زنده رود باغ کاران یاد باد
در هوای سرو قدت گفته ام … روز و شب از گلعذاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند … ای دریغ آن غمگساران یاد باد

نیک در تدبیر غم بیچاره ام
چاره آن غمگساران یاد باد

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بیخت من امشب سحر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام مرادم ببر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی پرد دل صید
خیال آنکه بعزم شکار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود بچکار باز آید

دلم که با سر زلفین او قراری کرد
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من زند موج در کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه مگر نوبهار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

ساقی سیم ساق ما گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که آن سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستکش صبا مکن خاک رهم که فیض او
بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمیکند

با همه عطر دامنی آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنکه در تدبیر درمانند درمانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

چو منصور آن ادانکه که بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند باز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می‌بینند میرانند

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو ببین در سر شوریده چها میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر من
همچنان در پی او دل نگران میگردد

از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار
بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

در نحیفی و نزاری تن بیچاره من
چون هلالیست که انگشت نما میگردد

میل طبع من از فرقت گلزار رخش
دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداری آن سرو قد لاله عذار
بس که آشفته گرفته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید دوا میگردد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هواخواه کمان ابرویست
که کمین صید رش جان و دل و دین

درهوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلای هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان یاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که زنجیرش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ اقبال کام دولت شاهست
بده کام دلش یارب که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا بر تک همی یافت
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دران ساعت که جام جم بدست او مشرف شد
زمانه ساغر عشرت بیاد کی کساران زد

دوام ملک او خواهد ز حق درمهد حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام روزگاران زد

ستاره‌ٔ بدرخشید و شمع مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که عشق بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیرینی

دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست
وندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفت کان یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت ان روز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود
او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

آن همه شعبده عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

آن که چون غنچه لبش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از زلف بلدا میکرد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب
سر و دستار نداند که کدام اندازد

باده با محتسب شهر منوشی زنهار
بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

حافظا سر بکلهٔ گوشهٔ خورشید بر آر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

ازان رنگ رخش خون در دل افتاد
دران گلشن چو خارم مبتلا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

ز هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

وفا از خواجگان دهر با من
کمال دولت دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی زمانه بین و مکان در سلوک فقر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

از ره مرو بعشوهٔ ساقی که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق ژاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست
وانکه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می
که فلک دیدم و در کین من دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
وندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

بر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه
هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

خمار شیوهٔ درویشی است و راه روی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
بهوش باش که هنگام باد استغنات
هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دُردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دلسیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جناب عشق بلندست همت حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شوخ مه پیکر من بین که چه جان میکذرد
آفتابیست که در پرده نهان میکذرد
از کمانخانهٔ ابرو و بدان گوشهٔ چشم
میزند تیر که از جوشن جان میکذرد
مشو ای دوست بدین حسن و لطافت غره
حسن خوبان جهان بین که چه سان میکذرد
میرود جلوه کنان ماه من از کوی رقیب
نیستم زهره که گویم که فلان میکذرد
بر سر تربت حافظ گذرد یار قدیم
از سر شوق زند نعره که جان میکذرد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا کان شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند
رو نماید آفتاب دولتت
گر چو شمعت آینه رخشان کنند
اصل کل وصلت لیکن اهل راز
عیشها در بوتهٔ هجران کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره
این حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند
گو نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند
سر مکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکناباد
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم
که پاکدل تر ازینم حریف دست نداد
بنوش باده رنگین بنالهٔ دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

شاهدان نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی در حسب فهم گمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت باش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگویمت سخن خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست خلوة انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرگس مست تطاول کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ — حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند — گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالت هر زمان — اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند

کار زلفت مشک افشانی و جان پروری — مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند

یارب آن رویست در پیرامنش بند کلاه — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز و عارضش را چون مه گردون مدام — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من بودست و حسن روی تو — آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا مرد حقیقت گوی یعنی سر عشق — غیر ازین گویی خیالاتی تحسین بسته اند

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد — دل دیوانه ما را بنو در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده بر کندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم — ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که رو از شرم او خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — گران راه گران منزل خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

ز رنگ باد و زلف دوست بر باد هوا میشد — دم هر نافه مشکین که از تاتار می آورد

عفاالله

عفا الله حسن ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوشا آن وقت و آن فرصت کاز زلفش گره بگشاد — بدر می برد دل کاری که خصم افزاری آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه — ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت بسوی حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من — هاتف غ[illegible]

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را به تذروی پرواز | باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
گو گرمی که ز بزم طلبش غمزده | جرعه در کشد و دفع خماری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی | مردی از خویش برون آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی | گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد
این همه عکس می و نقش خیالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص زنان باید رفت | کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطف دگرست | این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی | زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
برو به میکده و چهره ارغوانی کن | مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
ز دام زلف تو دلرا مباد روی خلاص | که بستگان کمند تو رستگارانند
ز نقش چهره عاشق همی توان دیدن | که ساکنان در دوست خاکسارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد | که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یا رب آینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یکی پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از حسن تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب روست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز کوی عشق خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگو بکس این تا وقت آن در آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

یکی شور برانگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال اندیش
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی رفتست
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

عاشقان محرم اسرار حقیقت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت بجو آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

خذ وی زلف تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که دران جوی ز آن آب روانست که بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این علم شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلق ز خدا میطلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر و نا بکند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
ای خوش آن روز که حافظ ره بغداد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که درو داد کند

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون رفتار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دیده در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی و غم تمام نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان طمع که شود آن نگار رام و نشد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد / محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز دور هجر تو روزی بسینه‌ام تیری / زبسکه تیر غمت سینه را سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچ اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد / خون دلم ز درد بدرمان نمیرسد
سیرم بجان خود ز دل راستان ولی / بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
بی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان / گر زوی هزار زخم بدندان نمیرسد
از آرزوی گشته گران بار غم دلم / ای وه که آرزوی دل آسان نمیرسد
یعقوب وار دیده ز حسرت سفید شد / و آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
از دست برد جور زمان حافظ را / این غصه بس که دست بجانان نمیرسد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته بود معدود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بیار باده که حافظ مدامش استظهار / بفضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

ادهما

باغ گل و مل خوشست لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / بی نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست لیکن / از بهر نثار خوش نباشد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که نوای عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین گفت / حافظ چکنم مصلحت وقت درین بود

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

در کارخانه

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایکه را آسمان کنند

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / دوست را تا ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که نگارم میگفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا بامید قبسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا بطریق هوسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو برا خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله ای میشنوم کز قفسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرام / هر که بینی ز پی ملتمسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو درمیان

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه بر رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران / ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا شد بر آن افزون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم / که کار عشق ازین اسباب بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
نصیحت کم کن و ما را بیاد دف و نی بخش / که کار ما ازین تسبیح بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدارست و زخم خون نخواهد شد

مرا وصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
براستان [illegible] خای عاشقان نگشت / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر ز هر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین جهت که مرا دست بخت کوتاهست
کیم به سرو بلند تو دسترس باشد
زه خلاص کجا باشد آن اسیر را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
هزار بار شود آشنا و حافظ را
چو باز بیند گوید که این چه کس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم چه باشم دلشاد
از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکد
چون برارد دلم از دست فراقت فریاد
تا تو از چشم من دلشده دور افتادی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلداده بکلی آزاد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یار مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ازو محرومتر کی سائلی بود
سرشکم در طلب درها بکاوید
ولی از وصل او بیحاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود
برین جان پریشان رحمتی آر
که وقتی کاردانی کاملی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
هر آنکسی که درین شهر نیست زنده بعشق
برو نمرده بفتوی من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز نمود می دست برد
جوان سرنوشت آمدم در ازل
قضای نوشته نشاید سترد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد
چنان زندکانی بکن ای حکیم — که چون زنده باشی نگویند مرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو بده جان چو بیچاره کرد
بروز اهد و خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد
شو مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات این نشان نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد
مباش غره بعلم خود ای فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
من ضعیف چگونه غم تو بردارم — که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن بپیش سخندان ادا مکن حافظ — که هیچکس زر و گوهر بحر و کان نبرد

مطرب عشق عجب سوز و نوایی دارد — نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هوادار تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور اگر پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
بر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
لاله بوی می دوشین بشنید از دم صبح — داغ دل داشت بامید دوا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس اشک کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که کجا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده بمن — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار سر غیب کند
کمال صدق و محبت نگر نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر بوی بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

بجان بزد ره اسلام غمزه ساقی
گر اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

دلق سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست چرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بیا ختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن وری داند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر من و ناله نی خوش باشد
خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان راغم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ روی دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف درازش بسر نمی آید

کمینه

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار اینقدر نمی آید

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همرو هم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که در افسر شهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرگه ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تقاضا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورتی نادیده الحاقی بتخمین کرده اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف اخوان و صفاست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گویا

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ دل ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

یارب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام و اسب و استر میکنند

ناز بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن بتا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیانرا بین که شعر حافظ از بر میکنند

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر انکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا در ان سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که اشنا سخن اشنا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای ان محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
مبارزان و یلان خواجه را نگهدارید / که امرا زد و عهد شما نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

هر انکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همره او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هم / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از ان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هوس باد بهارم بسر صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
آمد و کرم بسر داب زخم اشک نسیم / زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بسوی دریا برد
دوش ذوق طرب سلسله عشق ببست / پای خیل خودم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد / صبر ما سنبل آن سرو سهی بالا برد
جام می دی ز لبت دم زد و آهنجی زد / آب می آن لب جانبخش روان افزا برد
بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی / پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
اگر از پرده برون شد دل ما عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد / قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق بود
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاکه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در بن هر مژه ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر هویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصه دوران نرود

از ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

آنچه از بار غمت بر دل مجروح منست
سر رود از تن من وز دل من آن نرود

همچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشوییم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدان راه بشد یار و زما یاد نکرد

دل بامید صدایی که بگوشش تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی	تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ	جامی ز می الست گیرد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد	دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست	گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناسان را چه پیش افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست	تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار	مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افگنده اند	کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست	عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت	کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش	از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود	دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک	بر زبان بود ترا آنچه مرا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد	عشق میگفت بشرح آنچه بدل مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم	خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق	مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است	وای از آن ناز و تحمل که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی	خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ	که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

بکید و جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب	رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
ساقیا جام پیاپی ده که در سیر طریق	هر که او عاشق نباشد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست	طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده ده فردا که دوشم آفتاب	در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت	طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود	از مهر تو از چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخش شمع طرب می افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن مجلس تمکین و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — وانچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت لبت خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت چو حافظ میخواند — ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست
دل اندر دام و میر صید غدار

نمیدانم چه خواهد رفت بر من
خداوندا دل و دینم نگه دار

بمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوشدلی از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره یاران عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

[illegible] و ساده دلی شیوهٔ مستان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه بهشت است و یار حور

گر دیگران بعیش و طرب شاد و خرمند
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

می خور ببانگ چنگ و مخور غم اگر کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشد ولی دانم
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا کی
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی بر نگار آخر

دلا در ملک شبخیزان گر از اندوه بگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

چون ماه زانو زد شراب ارغوان در کف
تو گوئی تا بهم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و این جان غم آباد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن گیر
بخت اگر پشت دهد روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ساقیا ساغر شراب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند رواست
نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

ب قدرست و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش   که در این ره نباشد کار بی اجر

برای صبح روشن دل خدا را   که بس تاریک می بینم شب هجر

من از رندی نخواهم کرد توبه   و لو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار   فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ   فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام خود ای گل   نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی   کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه نوشست لعل شیرینت   سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه در وهست سهل و مختصرست   ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر   ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست   که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ   تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار   ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی   کاری بکرد همت رندان [illegible]

جو نقد

جو نقد جان بدست ندارم شراب کو   کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

دل بر جهان مبند و ز مستی سوال کن   از فیض جام و قصه جمشید کامکار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم   یارب ز چشم زخم جهانش نگاه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست   از می کنند روزه گشا طالبان یار

می ده بشعر بنده که زیب دگر دهد   جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده داری لطف عمیم تست   بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود   تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود   ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر   بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیده گریان بروم   تا زنم آب در میکده را بار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی   تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند   هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت   حاش لله که روم من ز پی کار دگر

هرشب از درد بنالم که فلک هر ساعت   کندم قصد دل ریش بآزار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود   هم بدست آورمش باز به پرکار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند   غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیاری کر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو
که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

کرم چو عود بر آتش نهی و بگدازی
خیال خام نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض دُر خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو ولغط
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز گفته‌های ظهیر

یوسف

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع سروت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هردم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجام هنوز
ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میچکد هردم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام براه خطا / مرا ز راه کرم باره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان بود / زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری از لبش نبوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیش از آندم که شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده دران پاک انداز

بسر سبز خود ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

چشم آلوده نظر در رخ جانان نبرد
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

بشکر آنکه بحسن از فلک ربودی گوی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

پیاله بر کفنم بند تا سحر که حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درآکه

درآ که در تن خسته روان درآید باز
بیا که در بدن مرده جان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ خون دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست دور از یار
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو میسراید باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگو که برکشد آواز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت‌پرستی باز

شبی چنین بسحر که ز بخت خواستم
که با تو شرح سرانجام خود بگویم باز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

ستم ز هجر تو چشم از جهان فرو میبندد
امید وصل جمال تو داد جانم باز

چو غنچه راز درون کس کجا نهان دارد
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

روندگان طریقت غم بلا نخورند
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز
بیاد صبح وصال تو در شبان دراز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

بگو بمیت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

مرا ز شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

حالتی که بروی من آمد از غم تو
بشرح راست نیاید بسالهای دراز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس شوخش سیه بسرمه ناز

ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

فکند زمزمه عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

جان برغبت می سپارم من بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

ما ذوق سوز عشق تو داریم نه مدعی / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد صفا مجوی / یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب وقت عیش و ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / نکتهای شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدای خویش / رنجهای کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / رنجها میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای اینکه مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم دوران که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دان[illegible]

منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای [illegible]

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
از در خویش نگارا به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست / طبع چون آب و سخنهای روان ما را

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش
اگر به صید حرم تیغ برکشی زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک‌زبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خویش حیران

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری / می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگرانست / گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش
اجون شدم از حسرت آن لعل بخش / ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش
وفا مجوی ز دشمن وگر نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان پارسا می باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنان زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش دوران تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پری وش / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد　　که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم　　که داد من بستاند ز گرد دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل　　نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش　　خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله　　که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا　　عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی　　بجوی از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست　　چه داری آگهی چونست حالش

که نام قند مصری برد آنجا　　که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا　　که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد　　دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر　　نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش　　حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست　　تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان　　کردم سوال صبحدم از پیر می فروش

گفتا

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی　　درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند　　فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار　　عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی　　پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو　　نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول　　بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش　　که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم　　که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات　　چهاست در سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را　　که موج میزندش آب نوش از سر نیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم　　چرا که شرمم همی آید از کرده خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر　　نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد　　گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از دوستان مکن ای دل　　که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ　　خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت رازی میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها از روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

با دل پرخون لب میگون بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش

بیانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بصوت چنگ بنوشیم و بانگ نوشانوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با همه حشمت نظرها داشت با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دلکورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو و لب جویبار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
جرم مرا بچاه زنخدان یار بخش

زهد گرانبها چو ندیمان نمیخرند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
مارا بلطف و عفو خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه انست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند درکارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه انست که باشد غم خدمتکارش

جای انست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ان سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
برحذر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه
بدو جام دگر اشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار اب و پای بید و طبع شعر و یار خوش
معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذار خوش

الا ای دولت طالع که قدر یار میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگار خوش

هر انکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر اتش نه که دارد کار و بار خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگار خوش

زحز

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتاب دل افروزست و طرف جوبار خوش

بنا میزد می در کاسه چشمست ساقی را
که مستی میکند با عقل و می آرد خمار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان شیرینت بیاموزند کار

من خرابم زغم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود فتنه آن کافر کیش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

با تو پیوستم و از غیر بکلی رستم
اشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

اخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

ما ازموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش امد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند به بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
اتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بدلداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در — صدف دیده حافظ شود آرامگهش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گوئی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ گنه صعب نیست — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بمنزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عز و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که آن آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست — آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست بیر دار ز ستم — حاجب ابروی تو بر دگر و از وقاص

بهواداری تو شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار سر خویش ز روی اخلاص

کیمیای غم عشق تو تن خاک ما / زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی / گرچه بودیم همیشه بهوابت رقاص
قیمت در گرانمایه ندانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفته طول و عرض / شمس بپای بوس توا و قد از سما بارض
دیدن حسن عارضت بر همه خلق واجبست / سجده بدرگه تو بر جمله ملائکست فرض
از رخ تست مقتبس خور چهارم آسمان / همچو زمین بهفتمین مانده بزیر بار قرض
گر دل درد پرورم گل نشکر بخندم / کی دل درد مند من رسته شود ز مهر مرض
بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا / قصهٔ شوق حافظا مادرساند شرح عرض

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض / که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانی که ز حور ابشرح میگویند / ز حسن و لطف بپرسی بیان ازان عارض
بمانده پای بگل سرو ناز ازان قامت / خجل شدست گل بوستان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام / بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو / گلاب یافته بوی جنان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق / نزار مانده مه آسمان ازان عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات / چنانکه خوی شده جانا چکان ازان عارض

گرد عذار

گرد عذار یار ما تا بنوشت دور خط / ماه ز آفتاب او هست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن زاب حیات خوشترست / گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
که بهوای مید هم گرد مثال جان و دل / گاه بتاب میکشم ز آتش عشق تو چو بط
خال سیاه او بران عارض همچو ماه بین / هست ز مشک گوییا بر رخ ماه یک نقط
زلف گشاده کرده خوی چون بچمن درامدی / شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان / بجان خود ز لبش بوسه خونبها حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند و خانه مگیر / اگر برستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر نو / که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بود دولت گیتی فروز شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
صراحی و حریفی خوشی ز دنبالش / بغیر ازین همه اسباب شر فتنه و نزاع
برو ادب بجامی بدل کن این صحبت / که من غلام مطیعم تو بادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم — بیار رود و غزلخوان من و سرود سماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و گره — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در جهان

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از دودم جهانی را بسوزانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود گردن‌کش — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دلرا بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمود استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

[illegible]

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف / گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همعنان سرشک / قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و بپایان نشد زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

ز سوز هجر دلم شد کباب دور از تو / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق هجر که آورد در جهان یارب / که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم ‌ ‌ ‌ ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق

از این سبب من و حافظ چو بلبلان شب و روز ‌ ‌ ‌ چو بلبل سحری برزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق ‌ ‌ ‌ اگر مدام میسر شدی زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است ‌ ‌ ‌ هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر ‌ ‌ ‌ که ره بدوست نبردیم ما بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام ‌ ‌ ‌ تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد ‌ ‌ ‌ خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست ‌ ‌ ‌ بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب ‌ ‌ ‌ که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم ‌ ‌ ‌ که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر ‌ ‌ ‌ که در کمین که عمرند قاطعان طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام ‌ ‌ ‌ ببین که تا بچه حدم همین کند تحمیق

ای دل ریش مرا از لب تو حق نمک ‌ ‌ ‌ حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ‌ ‌ ‌ ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن ‌ ‌ ‌ کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

بگشا

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن ‌ ‌ ‌ خلق را از دهن خویش میانداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد ‌ ‌ ‌ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم ‌ ‌ ‌ وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری ‌ ‌ ‌ ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعه‌ فشان بر خاک ‌ ‌ ‌ از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور ‌ ‌ ‌ که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من ‌ ‌ ‌ که روز واقعه پا وا مگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری ‌ ‌ ‌ بمذهب همه کفر طریقت امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی ‌ ‌ ‌ چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل ‌ ‌ ‌ مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی ‌ ‌ ‌ دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک ‌ ‌ ‌ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد ‌ ‌ ‌ وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت ‌ ‌ ‌ زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات ‌ ‌ ‌ بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانچه توی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود بر اجلت عاقبت بتیره مغاک

بچشم خلق عزیز از زمان شود حافظ
که در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه بشنو ای جان
بشنو تو بگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم برقیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت زدگر روز فزونست
مه راست توان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه گرفتی
چون نیک غنیمم چه حاجت بمحصل

حافظ چو قدم در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت نوای من باصول

قرار برد ز من آن دو سنبل مشکین
فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ تو میشوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چو کنم چه چاره کنم
که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسانکه کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سوز غم عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد هر چیزی که خواهد زین قبیل

بمهر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
برغم خط تو ای آیت همایون فال

بهوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو سیمی بسا پیان امید / بجا کبای تو سیغی برنگ آب زلال

بطیب خلق تو و نسخهٔ شمار صبح / ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که مارا است مهر خاتم چشم / بآن گهر که شمار است در درج مقال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک / بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال

که در رضای تو حافظ کر التفات کنی / بعمر باز نماید چه جای مال و منال

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که باز نپرسد که بخلق کریم / که از سوال ملولیم و از جواب خجل

زخون گرفت بشی دوش در سراچهٔ چشم / شدیم در نظر ره روان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام / نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

چواید ور لبت جام زهرخنده کند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر چون آب خجل

وز آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز گوهر نظم در خوشاب خجل

خوش خبر

خوش خبر بادی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

سایه افکند حالیا شب قدر / تا چه بازند شب روان خیال

ما سلمی و من بذی سلمی / این جیراننا و کیف الحال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان مقال

فی الجمال الکمال تنسینی / صرف الله عنک عین زوال

عشقة الدار بعد عافیة / فسألوا حالها عن الاطلال

یا بریدا الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوشست بنال

ره روا از عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند در دریای نیل

اختیاری نیست بدنامی من / ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان در خود مزن / یار آتش خوش گذر چون خلیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یار سوم پیل بانان یاد گیر / یا مده هندوستان بر یاد فیل

یا مکن با پیل بانان دوستی / یا بنا کن خانه در خورد فیل

خانه

بیا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا بکش بر خانمان انگشت نیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
حافظ ار معنی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
[illegible] قف وانزل / که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
[illegible] نشته / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس بجود نماید بجان خویش ملال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / واخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسایل
دل داده ام بیاری شوخی بمن عذاری / مرضیة السجایا محمودة الشمایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / واکنون شدم بمستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب بود که بینم در گردنت حمایل

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم براندازد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صلاح الحرز دمیل کجای ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم
ز سر خاکی که باد آورد فیضی برد از احسانت / ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمی‌خواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
رموز عشق و سرمستی ز حافظ جو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

اگر پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشاک / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه / مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا مذمت رند شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم / که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و اگر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست — مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق زجای دگرست — می سرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک درمیخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بغیر ازینکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که زعشقت چه طرف بر بستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر زخجالت بر آورم بر دوست — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست — با خاک آستانه این ره بسر بریم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه — کاین موهبت رسید ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — وین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولت پناه دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

گردم زنی ز طره مشکین آن نگار — یاد آور ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو بر نظر تا بگوش هوش — آورده دل شده و موقوف رخصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر فرصتم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم   فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم   نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش   که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه   که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

وگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد   بیا تا داوریها را به پیش داور اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز   بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخن دانی و خوش گویی نمی ورزند در شیراز   بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم   بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

بیا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد   مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد   که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل   بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی   که سلطانی عالم را فدای عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست   حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد   همانا بی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

بی نوائی

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم   زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت   نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر   کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت که چنین میجهد از پردهٔ غیب   تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت   دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور   چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست   من درین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم   لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد   تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال   ان العهود عند ملوک النهی ذمم

میجستم از سحاب امل رحمتی ولی   جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

از بازگشت شاه که خوش نقش بسته است   آهنگ خصم را بسراپرده عدم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت   الآن قد ندمت و قد نفع الندم

ساقی بیا که عهد گلست و زمان عیش   برگیر پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بشنو ز جام باده که این نوعروس زال   بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه   کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

به تیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرو بزن گو تیر ما را — که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآورد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست غم هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر بر نگیرم
بسوزان خرقه تقوی چو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین چگونه می سپرم
چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد — ز شوق در لحد تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی سامان — اگر کنم گله رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آئینه مهرآئینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل زارم بخیال سر زلف تو بسوخت — ور کوا بادت ابم نفس م[illegible] بینم
من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر — این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر   که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم   من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از قال قیل مدرسه دیگر دلم گرفت   یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر   با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق   با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار   تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد یار   روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم   خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست   روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم   دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس   که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می آید   عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا   چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار   که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

تا سایه

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم   دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت   از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا   در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی   باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که بار در دل تنگم در آمدی   صد شمع در گرفته دماغ مکدرم

دردم را طبیب نداند دوا که من   بی دوست خسته خاطر با درد خوگرم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما   من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست   حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم   کز چاکران کوی مغان کمترین منم

هرگز بمن عاطفت پیر می فروش   ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در جاه عشق و دولت رندان پاکباز   پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر   کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه حال   گز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من ای دل درین چمن   با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست   کو همدمی که خیمه ازین خاک بر کنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی   در بزم شاه پرده ز کارت بر افکنم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / دگر نه خون دلم میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل مجروح و تن بیطاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گزین ره بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیانرا چو غم از حال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

جمال دوست

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم / امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب وصلت بروز عمر نبستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهند در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

بگذری و بگذاری ز نشان کرمت — این میانجی بر ارباب مضافات بریم

ای دل آن کار مهمت بحکمت بگشای — ور نه بس جور ز ارباب حقات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را — از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولیک — برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در صومعه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک گاه گاه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

یار اگر اکنون بقصد جان ماست — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

همچون ما از نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالش چون چشم بارها
اعتمادی نیست بر کار جهان

داستان در پرده میگوید ولی
چند گوید زاهد از مستی من

محتسب داند که حافظ عاشق است

انگار اخورد و پنهان برهم
بلکه بر گردون گردان برهم

کعبه خواهد شد بدستان برهم
من از و بیزار و مستان برهم

واصف ملک سلیمان برهم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظرم خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه گرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بیانگ چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
گرچه از لطف بیان صورت جانی بستم

عشق من بر خط سودای تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

از ثبات

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از آن سوی اجل بس خطرست
تا چو عمری بسر آید تو مگوی رستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از صحبت رندان زده ام تا هستم

چه غم از تیر کج انداز حسودت مرا
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که به بیداد و جفا عهد وفا نشکستم

همچو حافظ هنری بودم و دانا لیکن
گرد غمخواری شمشاد بلندت بستم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — از می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — وین پایدار گنبد عالی مدار هم

٢٠٩

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر تو زینگونه مرا بی سر و سامان داری — من بآه سحرت زلف مشوش دارم
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — وندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی — کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
گر چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — بخیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر سر سودای تو در دیده بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

مرغ جان از قفس خاک هوایی گردد / بهوایی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم / تا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانهٔ خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب / این همه از اثر لطف شما می‌بینم

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کیست دُردی کش آن میکده یارب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد هوا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را از محبان خدا می‌بینم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین جهت / التماس آستان بوسی حضرت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز می و ساغر و جام / بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل / زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش / وای اگر خلق شود آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن ما بنیوش / نشنوم زانکه سبو و باده صافی برم

زدست کوته خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم

زچشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدان شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه زراز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

جو می خوردم من از پیمانهٔ عشق / بهشیاری و بیداری چکارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت / که کار آموز آهوی تتارم

گرم از خاک برگیری نگارا / بجایت زآب دیده دُر بیارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی دل من / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک

چون فلک جور کند بیکسی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند می‌گویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشیده در خم ابروی [چوگان] خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل و جان
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز قصر و حور ز جنت بدر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان
غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

کام از جهان بران که ببخشد اخر کنه
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی تو تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من ازچشم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد
کز این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت و زینم بر نمی باید
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

چو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که بپذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

انچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش بتغیر کنم

نیست امید خلاص از خم زلفش حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
رو و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیک نام
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

هشیار و عاقلیم که در دست و پای دل / زنجیر و بند از آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما بحر چشم یار چه بازی کند که کار / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه عیش و دلبر گلبو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ام / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بی وصل زلف تو سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

عمری گذشت ما بامید اشارتی / چشمی بران دو نرگس آهو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

عاشق روی جوان خوش نوخواسته‌ام / از خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می‌آید / که بر او پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخواسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام

بزمگاه و دلستان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هرکه این عشرت نخواهد زندگی بروی تباه / وانکه این مجلس نجوید زندگی بروی حرام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میزنم فالی دوامی میزنم

باانکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم — در خلوت روحانیان که گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دوااش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود دران نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز افتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

خیال موی میانت که دل دران بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی بینم

بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تاشدم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستاند اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدای — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست / اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می پوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامانرا / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه کافرکیشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین / که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر زین

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می بارم

بصد امید نهادم چو درین بادیه پای / ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درش با که بود بازارم

گر دست دهد در خم گیسوی تو بازم / چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو در سوز و گدازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر موی از آن عمر درازم

آندم که به یک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانخانه ابروی تو سازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین راه / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده برآرم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کاین بوی شفا میدهد از رنج خمارم

دامن مفشان

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتوانند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا عمر عزیزست / عمری بود آن لحظه که جان را بسپارم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار غرور و مست حضور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / ما نگهبان افسر و کلهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

[illegible] گل گوی[illegible] تو بخشم دستری / مردم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام عشق / داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عاشقان را چون بر آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با دلبر کنم

جو که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

جون صبا مجموعهٔ گل را آب لطفت بشست / کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر ز زر و گوهر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را ولی / من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گر چو بید بی ثمر ما کنون صوفی شدم / بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

شیوهٔ رندان نه لایق بود اما این زمان / جون در افتادم چه اندیشهٔ دیگر کنم

دوش میگفتند لعلت قند می‌بخشد ولی / تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح مکو بطعنه و بر ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

وا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل گویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوار هست و یاری چون نگارم هم / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کز رفتار و دیدارش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنة بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله — نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن — چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد — من له یقتل داء دنف کیف ینام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم — ذاک دعواک و هاانت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای — سروی نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

فراوان گنج او در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند حقیرم

خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوانمرد جهانم گرچه پیرم

جهان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر وصل گم شد در ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر نقشی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

من آن مرغم که هر شب تا سحرگاه — رسد تا عرش آواز صفیرم

قراری کرده‌ام با می فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه در دفتر دانش نزنیم — سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد نعره‌زنان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و جور زمان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز جهان رقص‌کنان برخیزم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرقه صد عارف عاقل ننوازش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم خویش بما داد / تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب که چه کم همت و بیگانه نهادیم

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه / کانصاف میدهیم و ز ره اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل پرخون نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مبین که همین لوح ساده‌ایم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می ناب بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
وانگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر زلف جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حسن غریب و طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم ازان آه میکشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر شد پدید
حاشا که می نخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

ای محتسب اگرچه تو حد منزلی مرا
آهسته باش زانکه صراحیست درکشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر دلی
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و برگردی
گذار آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی ز لبت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا دران آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

در ره نفس کزو سایهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بجان رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه همچنین زدم و آنچنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر زمان با باد رحمت میوزد بوی یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب از دم شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار المؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از اوج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دائم بلطف دایه طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کآب حیات میخورد از چشمه‌سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز تو خود در دیار حسن

ای نور

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین طلب ز در می فروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی چو سرو چمن

ز دست باد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث عشرت دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

بازآی و بسوی ما گذر کن
چون صبح بروی ما نظر کن

از ظلمت شب غمم بفرسود
یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بگوی با یار
دردمن و ازمنش خبر کن

کشته شدم به تیغ هجرت
بر کشته خویشتن گذر کن

چون یار سر وفا ندارد
از دست جفای او سفر کن

از زلف کمانکشش بپرهیز
وز ناوک غمزه‌اش حذر کن

حافظ اگرت هوای وصلست
برخیز هلا و ترک سر کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
زنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از چهره چون ما
که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چو لاله

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست بادیست
گو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

خدارا کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه هزار آلودگی هست
خوشا وقت قبای باده‌نوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل بربط خروشان

چو صوفی خرقه آلوده دارد
خوشا دلق و صفای دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشا
که از شوقت می لعلت جوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

برخود چو شمع گریه‌کنان خنده میزنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یارب بساز کار من ای کارساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز و گداز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

یارب کی آن صبا بوزد بر نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

جون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو گل / ور بگویم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

گر چو فرهادم بزاری جان برآید باک نیست / بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه رانی درس عشق / عشق در هر گوشه‌ای افسانه خواند ز من

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند رفیقان بشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا سزای من بدنام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی گفت معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور — یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ازان تطاول و الطاف و خلق خوش که تراست — هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و دین — بیا بیا و تماشای طاق منظر کن

طمع بقند وصال تو حد ما نبود — حواله‌ام بدان لعل همچو شکر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حکم تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول عشق حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مرقع و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

شنیدم از در و دیوار کوی او خند یار — که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوند — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست — ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صیقل عشق — صفای آینهٔ پاک پاکدینان بین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت ای چشم و چراغ همه شیرین‌دهنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری — شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

کفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بکف آر و ز دشمن بکسل
مرد ایزد شو و ایمن کذر از اهرمنان

فاتحه جو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بکشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

کرچه تب استخوان من کرد ز مهر کرم و رفت
همجو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

جان و دلم جو خال تو هست بر آتشش وطن
جسم از آن جو جشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندکی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از جه میبرد بیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندکی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کلبرک را ز سنبل مشکین نقاب کن
وانکه نقاب برکش و عالم خراب کن

بفشان عرق ز جهره و اطراف باغ را
جون شیشه‌های دیده ما پر کلاب کن

بکشا بشیوه نرکس پرخواب مست را
ور شیوه جشم نرکس رعنا خواب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم
با دیکران قدح کش و با ما عتاب کن

ایام کل جو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده کلکون شتاب کن

بوی بنفشه

بوی بنفشه بشنو و زلف نکار کیر
بنکر بروی لاله و عزم شراب کن

همجون حباب دیده بروی قدح کشای
وین خانه را حساب ز کرد حباب کن

زاهد خراب بیر مغان را من رضاست
هر جیز التماس کنی زان جناب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی لیکن
کلاه کوشه ما بین و سروری بشکن

بزلف کوی که آیین سروری بکذار
بغمزه کوی که قلب ستمکری بشکن

بغمزه کو که ببر کوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

با آهوان نظر شیر آفتاب بکیر
با بروان دوتا قوس مشتری بشکن

جو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

جو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو قدر او بسخن کفتن دری بشکن

مرغ دلم طایریست بر سر عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان جون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر در این کلستان

جون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه که باز ما کنکره عرش دان

سایه دولت فکند بر سر عالم همی
کر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان

در ره وجانش مکان نیست چو او گامی است — کان وی از مسند جای وی از لامکان

عالم علوی سزد جلوه که مرغ ما — آنچو را و نبود گلشن باغ جهان

چون دم وحدت زدی حافظ شوریده حال — خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

ز پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

مسکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بان

دل بان عمر گرامی چه کنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من چگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین — که درین باغ نباشد ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران خطی ز عنبر بر عارضت نویسد — یارب نوشتهٔ بد از ماه ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست — گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم   با ما بجام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده‌پرستیست حافظا   برخیز و روی عزم بکار صواب کن

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین   عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش   گفت چشم شیرگیر و وضع آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست   جان صد صاحبدل آنجا بسته هر مو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه‌رو نگر   نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند   ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دل‌دزدش صبا را بند در گردن فکند   با هواداران ره‌رو حیله هندو ببین
اگر من در جست و جوی او ز خود گم شدم   کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست   ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر برمدار   تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان   وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب   یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند   یار مه‌روی مرا نیز بمن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من   یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

دیدی

دیدی آن طایر میمون که برون رفت از دست   پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات   بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب   بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو   تاج خوبی را نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد   از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا   سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف   نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد   طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست   روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار   جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست   راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو
حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند   بر امید عفو جان‌بخش جهان‌بخشای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو   مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود   کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن   یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی همچون هلال تو
در صدر خواجه عرض گدایی ادا کنم / شرح نیازمندی خود یا بلای تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

نکان پیر

بجان پیر خرابات و حق خدمت او / که نیست در سر من جز هوای صحبت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او
نمیکند دل ما ترک زهد و توبه ولی / بنام خواجه بگوشیم و فر دولت او

نمیکند دل ما ترک [illegible]

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود رسد بسلطنت هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند / این همه نقش میزنم از جهت هوای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
انجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر انچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره افتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل بستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار اشنا سخن اشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما سرچه داشت ای صبا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در روی ما بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

آنکس که

آنکس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

مرغ چمن بموی من دوش میگریست
اخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آن می که در سبو دل صافی بعشوه برد
تا در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

دلها ز دام زلف تو بر خاک میفتند
با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهاری میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه از هوای نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف ما

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر ز خیرگی لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل او بوسه نداری ارزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از طاق ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر مشک بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختر کهن و سیر ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن رضاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت تو در خوابی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

الجان روشن رحلت چو مسیحا بفلک
کز فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

گوشوار از زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنان حسنی
که این را آنچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد خون عشاق ابروی چشم مستت
کاین کمین گشاده که آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل
از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من بگیری با خواجه باز گویم
کز عاشقان مسکین دل برده ندیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هرچند کار نمودم ازوی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها سلامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

باد صبا از آن زمان که نقاب برداشت
کالشمس فی ضحیها یطلع من الغمامه

گفتم ملامت آید گرد دم چو گرد کویت
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالبی تو جانی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر خدا
کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از چشم مست خویش مبادت گزند از آنک
در دلبری بغایت خوبی رسیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

منعم مکن

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش چرا پا کشیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا بمهر تو از حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
بعشق روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که از هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

ز عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز
شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز ناز و عربده ساقیان شیرین کار
شکر شکسته و گل ریخته گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت جاوید ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده خوش آیین
وان رفتن پرآشوب وان کار آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را بادا زبان بریده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابی زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان غم عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی   که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست   که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش   آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه   گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می   ز ملک هستیش کردم روانه
نگاری می فروشم عشوه داد   که ایمن گشتم از مکر زمانه
بده کشتی می تا خوش برانیم   ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالیست از بیگانگی نوش   که جز تو نیست ای مرد یگانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم   که ای تیر ملامت را نشانه
که بندد طرف وصل از حسن یاری   که با خود عشق ورزد جاودانه
نبندی زان میان طرفی کمروار   اگر خود را ببینی در میانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست   خیال آب و گل در ره بهانه
برو این دام بر مرغ دگر نه   که عنقا را بلندست آشیانه
وجود ما معماییست حافظ   که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست با لعل دلخواه   کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش   گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را برندی افسانه کردند   پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه   وز فعل عابد استغفرالله
کافر مبیناد این غم که دیدست   از قامت سرو از عارض ماه
جانا چگویم شرح فراقت   چشمی و صد نم جانی و صد آه
دلق ملمع زنار راهست   حافظ بزار داین رسم و این راه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم   لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق آنگاه توبه   استغفرالله استغفرالله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد   آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان   یا لیت شعری حتی م القاه
شوق لبت برد از یاد حافظ   درس شبانه ورد سحرگاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده   هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من   ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بیاد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب به پرده سازی شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
انجمن با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

سخت رمز دهان گفت و دهان سر میان
از میان تیغ بمن آخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب ما چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا کراست گناه

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد
چرا کنند بحشر این گناه ازو اخواه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
علم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو زاهد

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی
که دست کوته و دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه زبرای ریا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بنزدشان یک کاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ
که این مراد نیابی مگر [illegible]

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در کان به

براه بندگی مردن بر آن در
بجان او که از ملک جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو باشد
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان در سفته گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ما جالب عاشقان از دو بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اندر خال و زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجران می‌کشد — کس ندیده در جهان [illegible] کربلا
ترک گر بشکند مستی و رندی عیب نیست — ترک مستوری و زهد و هوش کرد با بد اولا
وقت عیش و موسم شادی و ایام گل است — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان بلا
حافظا گر پای بوس شاه دستت می‌دهد — یافتی در هر دو عالم دولت عز و علا

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان کام در کف و گویی نمی‌زنی — باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی
این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی
کردی گران بجان غم جانان خریده اند — ای دل تو این معامله باری نمی‌کنی
ساغر لطیف و پر می و افکنی بخاک — اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست — از افواه طره یاری نمی‌کنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
بشدار که گر وسوسهٔ خصم کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی
جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
در خاک درت بسته از دیده دو صد رود — باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی — باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی بملامت — وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب جانبخش قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد — تویی ای جان که درین شیوه نظامی داری
دیگر با وصل دلارام گزیدی خلوت — به غنیمت شمر این لحظه که کامی داری
گر بهنگام وفا هیچ ثباتت نبود — می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری
نامی از مطلب از تو غریبی چه شود — تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشست ولی — بر کنار چمنش ده که چه دامی داری

بس دعای سحرت حامی جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی رهن می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

دایم گل این بستان سیراب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در روز توانایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
رای آنکه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

خودرایی و خودبینی در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

دی شب گله زلفت با باد همیکردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

اتت روائح رند الحمی وزاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سلامت است و سعادت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تغرد عن روضها انین حمامی

اذا مررت بتوی وکنت فیه ترابا
وجدت رائحة الود من رمیم عظامی

وان رعیت بجد و جرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رایت عن حضبات الحمی خیام خیامی

امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

چو سلک در خوشاب است نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست — هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق نامهٔ ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد — دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه ایست و کنشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلکت که مرا داد زبان شکر نیش — مهر از تو نبود ار نه جوابی ننوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق — از آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

الوده کی

آلوده‌ئی خرقه خرابی جهانست — کو راهروی پاک دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چو این بود چه کردی که نهشتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی — پر عرق بنشین عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می شد از چشم آن کمان ابرو دل — از پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از نعش بخواهم داد دست — رو مور از ناله بهمن کو کجی

جون بنی عامر ز بس مجنون شوند — گر برون آید دمی لیلی ز حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد نی

چنگ را در دست مطرب نه دمی — گوش کش بخراشش و بخروشش ز پی

عود در آتش نه و مشعل بسوز — غم مخور از شدت سرمای دی

آنکه بهر جرعه جان بخشد ثبات — جام آتش بستان و جامی ده بوی

جام می بستان و چون حافظ مخور — غم که جم کی بود و یا کاووس کی

با تو زین پس گر فلک خواری کند — بار گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گر سخا — نام حاتم ز نامش گشت طی

۲۰

ای باد نسیم یار داری — زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی | با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش | او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ | گر طاقت انتظار داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری | عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که می نالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند | کار نا کرده چه امید عطا میداری

الحمد لله علی معدلة السلطانی | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان

خان بن خان شهنشاه شهنشه نشانی | آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
جلوه بخت تو دل می برد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم | بعد جانی نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت | حبذا دجله بغداد و می روحانی
سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک ره یار بیار | تا کند حافظ ازو دیده و دل نورانی

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت | زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه | ای لبا حور و پری را در حجاب انداختی
خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال | تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
از فروغ لعل میگون دو چشم می پرست | حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

از برای قید دل در گردنش زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان عشق دانند آئین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت در بحر و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

در دودمان آدم تا رسم سلطنت هست
مثل تو کس نداند این علم را کماهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ

حافظ چو پادشاهت گه گاه می نوازد
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا
عطفی علی معلی حلت به الدواهی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

با تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجدهٔ ابروی چو محرابش کن
که دعای ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهبین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بوصل که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
حقا کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو و ز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش از خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی کباب من همه آفاق را گرفت / این سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت / سرمایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای دل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی / وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

در مجلس

در مجلس مغانم دوش آن پیر نکو گفت / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
حافظ که دید اول وین غم گرفت محل / گر اوج سربلندی افتد بخاک پستی

اکنون که ز گلگشت چمن بار بهشتی / ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی
گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ / بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید / بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
بر خاک در خواجه که ایوان جلالست / گر باشد زر نیست بسازیم بخشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت چو بنقدم / نرگس چو حوری و سرای چو بهشتی
رستا بچه‌ای دوش همیگفت که حافظ / سهلست که هر دم کند آهنگ کنشتی

از می عشق گر و پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
سرو من گر بخرامد بتماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد | کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود | عاشقان را گواه رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ | ساغر می طلب که مخموری

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند در اسباب دنیوی
این قصه عجب نگر از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی
می خور بطیب شاه که دلشکسته مباد | بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

دهقان

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن | کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد | کاشفته گشت طره دستار مولوی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
عیان نشدی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
وگر دلم نشدی پای بند طره او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
دلم چو مهر فلک بی نظیر آفاقست | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
درآمدی بدلم کاشکی چو لمعه نور | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
ببندگی قدش سرو معترف گشتی | اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی | اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی | خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
عنان دل بکسی داده ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا بیا که کرا میکند تماشایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست / کجا بود بفروغ ستاره پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد از و غیر او تمنایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند / عجب مدار سری او فتاده در پایی
که ز شوق برآرند ماهیان به نثار / اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق دولت چالاکیست و چستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با ذوق ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در شیوه علامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
صوفی پیاله پیما عابد قرابه بردار / ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
از روز دیده بودم آن فتنها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی
حافظ بنوز از اول وین عمر گرفت مهل / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

بیا با ما

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار / که با مهر سپهری کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

بروز ابر با میدی که داری / که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگی کش / که مستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص از رستگاری
خزان نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری
بیا حافظ بپند تلخ کن نوش / چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پریزاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن — که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بصوت قمری بلبل اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که می‌رسند ز پی ره‌زنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء

شکوه سلطنت و ملک کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

نوشته‌اند بر ایوان جنت‌المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — مگر بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ خوبان برند غره مباش — که از مودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش ز دست — دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند ملامت کند که عشق مباز — اگر چه هست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت روز فراق — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ — مگر بدانکه کشیدست محنت دوری

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — و آندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر ماه رویت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که توی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی بهوای گلستان برخاست
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة من مقلة عینی بینی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

بنوش می

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آندم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بخاص روی ترا هست نقش درخور آن
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم
برو که آنچه مرادست در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو در گر لعل لبش میکنی چه می شنوی
حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری
شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآری

بر عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم
گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای بیچو آذر چشمان رود باری

در هجر مانده بودم باد صبا دمیدند
از بوستان وصلت بوی امیدواری

گر نه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر برنیارم از خاک از روی شرمساری

از باده وصالت گر جرعهٔ بنوشم
تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده ایم و عاجز و تو حاکمی و قادر — ور میکشی بزورم گر میکشی بخواری

اخر ترحمی کن بر حال زار حافظ — تا کی امیدواری تا چند خاکساری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سری از سر کوی تو نخواهم برتافت — کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست — نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فکنش گردند رقیبان تو سر دل کن — چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب است که بر دیده ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون میگذرانی زندانی

گفت آری چکنی گر بزنی رنگ زمین — هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

راستی صحبت با حد تو نبود حافظ — این ترا بس که درین کوی کنی سگبانی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

تو چون سپهر جفا پیشه از آن حالم — چو دور گار نهادست رو بویرانی

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا — ولی چو دیدمت اکنون هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری — دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز روی لطف

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی — چو درد حافظ آزرده را نمیدانی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیالش ار نشدی سد آب دیده ما — هزار چشمه بهر گوشه روان بودی

کسی بگوی و بیم کاشکی نشان دادی — که تا فراغتم از باغ و بوستان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

وگرنه دایره عشق راه بربستی — چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز حسرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و سودایی — ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر گوشه آه بیداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودش سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی — بخنده گفت که حافظ بین چه پرکاری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی | تا یک دم از دلم غم دنیی بدربری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزان گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و مال | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ داوری
سیر مراد برحسب فکر همتست | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
در کوی عشق دولت و شاهی نمیخرند | اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی | کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی | گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی
آرزو میکنم از تو چه نهان دارم | شیشه باده و جای نزه و زیبایی
جای من دیر مغانست و مروح وطنی | رای من رای تمامست و مبارک رایی
بادب باش که هرکس نتواند گفتن | سخن پیر مگر برهمنی بارایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد | که مرا نیست بغیر از تو کسی پروایی
رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ | زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

در همه دیر

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحر میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد | آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیی و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند هردم انجمنی
هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که قسمت این کارخانه کم نشود | بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
بگوشه نشین خوشدل و تماشا کن | اگرت ز ملک قناعت هوس بود وطنی
بروز حادثه غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم … چنین شناخت فلک قدر صحبت چو منی

بخواه اینه جام و سبر دو رببین … که کس بیاد نداد این چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بکذشت … عجب که بوی گلی ماند و رنگ نسترنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند … چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ … کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برامدی … کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد … ای کاش هرچه زود تر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من … کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

انکور ز ابسنک دلی کرد رهنمون … ای کاشکی که پاش بسنکی درامدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا … دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق … دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم … مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش … تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

صد جان نثار کردمی آن دل نواز کر … چون روح محض جلوه کنان از در آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست … آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

در دیگری بشیوهٔ حافظ زدی قلم … مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

روزگاری

روزگاریست که ما را نگران میداری … دوستان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد … اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نرگس باغ نظر چون توی ای چشم و چراغ … سر چرا بر من دلخسته گران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه جبل در باغ … همه را جامه دران نعره زنان میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار … دست در خون دل پرهنران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی … عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور … چشم چیزی عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است … تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

پدر تجربه آخر توی ای دل زچه رو … طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گذران روز سلامت علامت حافظ … چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدم از چیدن گلی … آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا … و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم … میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق … این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب … گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی … کس بی بلای خار نچیدست از و گلی

حافظ طمع مدار فرح از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود کردن — کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی
سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد — بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا — زان سوی هفت پرده به بازار میکشی
کاهل خرد چو باد صبا را ببوی زلف — هردم به بند سلسله در کار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

گفتی سر

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر — می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا تا همی کند کرمی
نمیکنم گله گر زانکه ابر رحمت دوست — بکشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی
دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم — به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل — پیاله گیر و برآسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی
مدام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست — اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
بجا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند — بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست — بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ برجای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان ره مگردان که انجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد میبرد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور گردون شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی ما هواها ما الاقی
بیا ای ساربان منزل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می آرد بیادم / هوای چنگ و دستافشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق

ربیع العمر فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی
نهی فی الشیب من وصل العذارا / سوی التقبیل وجه و اعتناقی
دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی
دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گهگه سزاوار طلاقی
امید وصل جانان خوش خیالیست / بگو حافظ غزلهای عراقی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همیگفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه ده بر نازنینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازد با غمینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحم آوری بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
ره میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز / دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات از قدم سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل باش / زانکه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و بره عیب مپوی
شکر آنرا که دگربار رسیدی به بهار / تخم نیکی بفشان و گل تقصیر مبوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

با گدایان در میکده ای سالک راه / به ادب باش گر از سر خدا آگاهی
تو در خواجه نیاری زدن از دست مده / منصب خواجگی و مجلس تورانشاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاذبت المعالی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها / و دارا باللوی فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست / زیان مایه جاهی و مالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیتست آشفته حالی
اموت حیاته یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصالی
بحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی
بهر منزل که رو آرد خدایا / نگه دارش بحفظ لایزالی
سویدای دل ما تا قیامت / مباد از شور و سودای تو خالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدروز رند لاابالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن حب سلمی / اذا دل نکوی لولی لوادی

دل ما جان غربت نزهمیش / غریق العشق فی ابحر العوادی

که غمت دل بوا تن خورد ما بر / توکلنی علی ربت العبادی

دل حافظ بر لعنت راه گم کرد / بلبل مظلم و الله بادی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار / آشفتگی مبادت از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / امروز نیز ساقی مه‌رو و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

درده بیاد حاتم طی جام یکمنی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بنشو که مطربان چمن راست کرده اند / آهنگ چنگ و بربط و آواز عود و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر و فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خبر با خاطر با ان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو / ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب روزی بوالعجب کاری عجایب عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست / رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالم دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سحر تا باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
ز عشق او چه می‌جویی در او دل از چه می‌بندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

همای چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

بسو غمزهٔ خوبان دوا بختی و درد انگیز
بچین زلف مشک‌افشان دلا تا کی و دلبندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

شهریست پر ظریفان در هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چیزی که دیده باشد کز روح آفریدند
زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی‌غشست بشتاب وقت خوشست دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این دیار باری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن دوست در او
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام می است این که در سبو

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

ترا چه غم که چو من مبتلی برفت از باغ
هزار مرغ سحرخوان نکته‌گو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه‌رو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر گران داری

دعاش گردم و خندان بزیر لب گفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر ذوق گفتگو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا کی
بعذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

طریق عشق بهر گام صد کمین‌گاهست
نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

مراد درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد
دعای نیم‌شبی بود و نالهٔ سحری

چو هر خبر که شنیدم دلیل بی‌خبریست
ازین سبب من و مستی و شیوهٔ بیخبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
ابیت سامری لیلای لیلة القمری

[...]ست و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله

خون پیاله خور که حلالست خون او
در فکر باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

می خور که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی برست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ به بی‌نیازی ایزد که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای جوان جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین راه که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمین‌گاه بخواب
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بروید پارسایان که برفت پارسای | می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری بدین گدا کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامهٔ سلامی نه بخامهٔ پیامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ | که چنین کشنده‌ئی را نکند کس انتقامی

کتبت قصه شوقی و دمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش | ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجب واقعه و غریب حادثه ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | و هات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | ایا مآثر محیای من محیاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند | که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای | بخرام که از سرو گذشتی بروانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

لبش می‌بوسم و در میکشم می | بآب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس را میتوانم دید با وی
لبش می‌بوسد و خون میخورد جام | رخش می‌بیند و گل میکند خوی
چو چشمش مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می
گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی
تو سلطان وقت گل می نوش و خوش باش | غنیمت دان خلاف بهمن و دی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو | منه از دست جام باده هی هی
بده جام جم وز جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

بخوید جان ازان قالب جدایی
که باشد در دو عشقش در رگ و پی

زبان ازادر کش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

مهر رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
هردم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
وز عشوه خیالت ما و خیال و خوابی

مخموران دو چشم آیا کجاست جامی
بیماران دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو بر وصال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحر گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا ساقی و مستارا
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست
طرف هنری بربند از مایه نیکویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

ان طره

ان طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بغزلخوانی حافظ بدعاگویی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران از کف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم بلب رسید خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش انکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکبیت ترکی و تازی درین معامله حافظ — حدیث عشق بیان بآن زبان که تو دانی

نور خدا نمایدت آینه مجردی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد — آب بر آتشش زند معجزهٔ محمدی

گرچه بعهد مشکنی تیغ ستم بخون من — فکر بمن نکنی مکرنی عهد محمدی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند معتقدی

جان و دل تو حافظا بسته دام ارزدست — ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو چند باشی همچو ابر — جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست اگر دانی

بیش ازین از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو و در طرب باز آ — کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

باد عای شبخیزان ای شکر دهان مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب زارست حال پیر کنعانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد شد — عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزند — تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد خویش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم ولی — ابروی کمانت دل میبرد بآسانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ور تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگی نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی — شبی انیس دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گله راز دار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ٔ وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

رفیق و مونس و آرام جان من گردی / ا بس دور من و روزکار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

خم زلفت نیامیزد که خوش مجموعهٔ دلهاست / از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست / خدا را یکزمان با ما گره بکشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / بدانی قدر وصل ای دل دمی که در مانی

ملول از همرهان بودن طریق عشقبازی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

امید از بخت میدارم که بکشایم کمربندت / خدارا ای فلک مس کرده کشتا زیب شانی

حالم

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی / یارب چه درخور آمد گردت خط هلالی

حالا خیال زلفت خوش میدهد فریبم / تا خود چه نقش بازد این لعبت خیالی

دل رفت و دیده خون شد بردن شد و جان / اودیت بالهوایا یا ما الهوا و ما لی

خون شد دلم ز دستش وز یار چشم مستش / فی العشق معجزات یا بتن ما لنوا لی

یا رب الکتاب اعن شوقه و ماود / ان تمن اهل نجد کلهم تحیب حالی

العین تا بهامت شوقا الارض نجد / القلب ذات جد فی الدام الغوالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم بدر کن / تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

بیدات رمل کان الحبیب فیها / طال العقول طرا من نظره الغزالی

گر عاقلی و زیرک از چار چیز مگذر / امن و شراب بیغش محبوب و جای خالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست / فتوی قصه چونست ای زمرهٔ موالی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد / عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

چون نیست نقش گردون در هیچ حال ثابت / حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در عهد آصف عهد / قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت / برهان ملک و دولت بونصر بوالمعالی

الملک قد بیاهی من حبده وجبع   یارب که تا ابد باد این قدر و این معالی

ساقی اگرت هوای ماهی   خو باده میار پیش ماهی
سجاده و خرقه در خرابات   بفروش و بیار ساغری
گرزنده دلی ز شور مستان   در گنبد جان صدای یا حی
با درد در آی سوی درمان   و آنکه بنگر ز عشق تا کی
اسرار دلست در ره عشق   بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پری رو   می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش   وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غمت بناله و آه   ای سرو سمن عذار تا کی

بنشینم و با غمم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد   سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدیم   یکسیت ولیک آن ندارد
از حسن تو چو کنم عبارت   کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی   در خورد درخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز   دیگر سر آشیان ندارد

هرکس

هرکس که چو جان ندارد دوست   ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیرست   کش چشم تو در کمان ندارد
منصور مظفر است کز ناز   پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معظم او بعجز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دینست   در خورد هزار آفرینست
تو باوه خاندان ملکست   گلدسته بوستان دینست
هم نسل شهنشه زمانست   هم نقد خلیفه زمینست
تا بر رود لایل سعادت   تابنده چو نورش از جبینست
در ملک جهان بعز و شاهی   انصاف که گوهر یقینست
در خاتم قدر او نشسته   فیروزه چرخ چون نگینست
تیغش بمیان کفر و اسلام   سدیست ولیک آهنینست
آنجا که کمال رفعت اوست   خورشید فلک چو خوشه چینست
جای که شکوه شوکت اوست   گردون چه بود چه جای امنست

کلک از کف دست او دربار
شمشیر باز و بش سزاوار

ای سایه رحمت الهی   وی غنچه باغ بادشاهی

هر کز شمایل تو سروی | تا رسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری | هم برج جلال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون | بخشد بدعای صبحگاهی
بر نام مهر کرده گردون | منشور دوام و نوای
بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو میدهد گواهی
نام تو نقش که می برآرد | آوازه زماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

۱

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غرّهٔ دولت از تو غرّا
ای آمده نوعروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری | بر روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت قدرت | از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید | هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق رویت | گل ساخته دسته خویشتن را
تا روی مبارک تو بیند | نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از ین کوشش | لؤلؤی خوشاب گشته لالا

درها

در قطع چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت | جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آری | ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق در یمین است | تایید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی | در بزم یگانه دستیارت
تا چرخ بپاست دور دورت | تا دهر بجاست کارکارت
جاوید بعون جاه سلطان | بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظند خلقان | در سایه بخت کامکارت
ایمن آسته چون بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه همچنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم | گردنت دهد هزار [illegible]

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از ره نیازی | در خدمت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی | هیهات که [illegible]

برد از کند در شانه

هرچند ستمگری تراخوست — کم کن که جفای آن نه نیکوست
گر زانکه دلت نه آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زین پس ره مرحمت سپاری
در دل ز غمم وفا کاری — خود تو سر وصل ما نداری

من طالع بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بی هیچ بجوز ترک تاجیک
در مسکن اخص الممالیک — گر خانه مخواست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نجویم
جز راز ره بندگی نپویم — اسرار غمت بکس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گیرم که در وفا گشودیم — در مهر بمهر بر فزودیم
نه [illegible] مرا چه می نمودیم — افزون من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

[illegible]سری بهیچ [illegible]م — از کوی وفات ره نگیرم
[illegible]ند در زیر زرم — من مهره مهر تو نریزم

ورنه که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه قرار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرم از نهیش سیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی — مجنونم اگر بجای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم ز صبا در آرزویت — سرگشته و زار همچو مویت
هرچند نمی رسم بکویت — شب نیست که در فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — باشی به نشاط و کامرانی
با حافظ خود چه در گمانی — هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس — رهی دام و ددش از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش کاری برآید

مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فرداً آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت این معما باقرینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آرم نشانش / که از جا بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز پای سرو منشین دیدبانی

مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مباش از دهر سرمست

برفت و طبع خوش‌باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز

لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

درین وادی نه پیدا کرانه / کسی کش باز خوانی و یگانه

جهان بی‌رحم زد زخم جدائی / که گویی خود نبودست آشنایی

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند

نکوگوهر ببین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلومست شرح از بر نخوانید

مقالات نصیحت گو همین است / که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با خرد درهم سرشتم / وزو تخمی که حاصل بود کشتم

فرح‌بخشی درین ترکیب پیداست / که نغز شعر و مغز جان اجزاست

بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است / نه زان آهو که از مردم نفور است

درین وادی ببانگ چنگ بشنو / که چندین خون مظلومان بیکجو

پر جبریل را اینجا بسوزند / بدامن کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین موضع مزن دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی تو بندند باز / در کامرانی و عمر دراز

[illegible]

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دمبدم ده مرا

که خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن سلسبیل وجود / که عاشق شد بیش او در سجود

بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یکجرعه می به ز دیهیم کی

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار

همی بانگ از دور گردون شگفت / ولی نیست بر روی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است

دگر همچو رند آستی میزند / ندانم چراغ که بر میکند

دلا بر جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب / که بوده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیوه ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان کاخش خراب / که خاکش بباده بسی داده آب

مغنی ملولم نوایی بزن / به یکتایی او دوتایی بزن

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون / بپرداز دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی / که بود ز غم یاوی آلایشی

مغنی بساز این نوآیین سرود / بگو با حریفان بآواز رود

کز آن آسمان مژده و نصرت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی نوایی بگلبانگ رود / برآور بگو خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از حجوم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی و صلش حوالت رود
مغنی بیا با من چنگ مست / کفی بر دنی زن کرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست / ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خود را بخویش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن / نوای نوآیین نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم تیر چون خرقه صدپاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی / دمی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم / بهم برزنی خانمان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن / بجا بی نوایان صلایی بزن
چو خواهی [illegible] عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول بردار ساز / که بیچارگان را توی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود / که بنمایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دلها پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی / ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
ببخشی تو ستر مرا محرمی / زمانی به نی زن دم همدمی

بمی دور

بمی دور کن در دولت گر غمیست / دمی در نی زن که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی / بیا ساقی از می بده بربطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی ز اسرار من یک غزل / با هنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
با قبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / ثناخوانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور تاجور / که از بخت کی گشت بازیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران اطوار او
چو قدر وی از حد و شرح است بیش / سر انداز [illegible] و تشویش خویش
برارم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بالای نعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق کریم
بهر جان که جویای اسرار تست / بهر دل که شوریده کار تست
بسری که ظاهر نگردد بنقل / بنوری که مخفی است بر چشم عقل

که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبال همواره با تاج و تخت
زمین باد تا مظهر عدل و جود — فلک باد تا مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصور رایت شد آفاق رام — که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوه دارا بوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست — منوچهر جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین هندوت در یتاق — سپهرت غلام مرصع نطاق
اگر ترک هندست اگر روم و چین — چو جم حلقه داری بزیر نگین
حمایت چترت همایون ظفر — که دارد بسیط زمین زیر پر
بمانی سکندر صفت سالها — بر آبادی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار — نثارا کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چنان هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین — که زد خود بزر دُر ثمین
از آن پیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند — بخت دگر باشش فیروزمند
از آن می که او داروی هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد
بیا ساقی از من بپرسش شاه — بگو این سخن کای جم جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی — بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع — بمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عشرت سرشت
بیا ساقی از می ندارم گزیر — بیک جام باقی مرا دستگیر
که از جور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم
تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن می که زو جام جم — زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باری بیابد جام — شوم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش — بده تا نشینم بر پشت رخش
بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز ما گوش کن — جهان جمله بهجت می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر — بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت — دَر دهر از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بنه مجلسی | که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب مست داد این نکته یاد | که چون باد برد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی تو حرامست آرام دل

گر از اصل تن جان صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می | که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت | که از بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر | برانگیخت خون ریزد از تیغ قهر

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز | تو هم خون جام و صراحی بریز

بیا ساقی از ما مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بی‌غش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم

ازان رو که مسکن ذلف دریاست | بمی ده که درمان دلها بمیست

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف | بده تا که از شید و تزویر لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کانجاست آرام جان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چه گویی بگو نیست خیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشاید در معرفت

بده تا

بده تا صفای درون آردم | دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده مگر یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم اندر کشم جام جم

بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که دل زو فتوح یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است | دل خسته را همچو جان درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش در دلم آتشی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده مگر گردم از عیب پاک | خرامم بعشرت سر ازین مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم | درینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین

بده ساقی آن باده‌های کهن | بجام پیاپی حرامت کن

چو مستم کنی از می بی‌غشت | بمستی بگویم سرود خوشت

که حافظ چو مستانه گوید سرود — زچرخش دهد زهره رود درود

وگر همچو جم جام گیرد بدست — به بیند در آن آینه هرچه هست

بمستی در پارسایی زند — دم از خسروی در گدایی زند

هرکه آمد در جهان پر ز شور — عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی — بی بقا جایی و ویران منزلی

دل منه بر این پل بی رسم و بیم — برگ ره ساز و مثوای مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانه خالی ز گنج

راستی در حقیقت سفته اند — عارفان کاین خانه فانی گفته اند

چون اقامت را نشاید در گذر — این جهان با کس نمی آید بسر

دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

مین گر هم خود توئی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گرنه کوری کوری می بین کعبت — بکرمان بی کار منشین کعبت

هیچکس را نیست زان منزل گریز — از گدا و شاه و از برنا و پیر

ایکه از ما بگذری دامن فشان — حافظ الحمدی همخوانند بخوان

ای باد صبا اگر توانی — از روی وفا و مهربانی

ازمن

از من بر این خبر بیارم — کان سوخته تو در نهانی

میمرد ز اشتیاق میگفت — ای بی تو حرام زندگانی

عمرم بخیال دوست بگذشت — آری بخیال میرود عمر

دردا که ملول شد ز ما یار — ور ما بملال میرود عمر

ز دانش مطلقا بی بهره باشد — که از دنیا بشادی بهره جوید

بود از نوش شادی صایم الدهر — که جلاب طرب از دهر جوید

کسی چون نوش دارو جوید از دهر — گدا این نوش دارو زهر جوید

ایکه اندر ذکر کار مبطلی — فرح و عیش و خرمی و طرب

فکر مال و منال و حشمت و جاه — جمله بگذار و ساعتی بطلب

یکی کوه پایه سر اندر سحاب — که نام پلنگ اشیان عقاب

هراسنده دیو از دم غار او — دم اژدها از دم غار او

چنان قلعه اش گردن افراز بود — که با کرسیش عرش همراز بود

زراهی صدش حلقه اندر کمر

زتیغش اجل را سر اندر خطر

سرور اهل عمایم شیخ بزم انجمن / صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر / مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز / روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود / شد سوی دار بهشت آباد ازین دار المحن

مجد دین سرور دیوان قضا اسمعیل / که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ثانی هشتم بد از ماه رجب ثانی عشر / که برون رفت ازین منزل با قیصلاء شوق
کنف رحمت حق منزل وی دان وانگه / سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

برادر خواجه عادل طاب مثواه / پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضه رضوان روان شد / جدا از اصلی ز افعال و صفاتش
جمیل عادلش پیوسته بر خوان / وز آنجا فهم کن سال وفاتش

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه / که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ثانی عشر بد و از ماه رجب کاف و الف / که بگلشن شد و این خانه بدر زد و بهشت
بکه میلش بسوی حق بینی و حق گوی بود / سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بهاء الحق و الدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب از دستوان یافت / قدم در نه چو داری استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش / برون آر از حروف قرب طاعت

[illegible]ن لا یموت مر این پادشاه را / دید انجنان کرد عمل خیر لا یفوت
جانش قرین رحمت خود ساخت تا شود / تاریخ این معامله رحمان لا یموت

اعظم قوام دولت و دین انکه بر درش / از بهر خاکبوس نمودی ملک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک رفت / در نصف ماه ذو القعده از عرصه وجود
ناکس ابد چو نیز ندارد دگر کس / آمد حروف سال وفاتش ابد جود

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل / هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین فوس زمان بو اسحاق / که گل از طلعت او نازد و خندد بر مل
جمعه بیست و یکم ماه ربیع الاول / که ببین بود که پیوسته شد از خود بگل

بروز کاف و الف از جمادی الاول / بسال ذال و دگر نون د[illegible]علی الاطلاق

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب   خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر حلم و حیات آفتاب جاه و جلال   جمال دین شاه جهان ابو اسحاق
که کرد عرصه میدان خود به تیغ عدو   نهاد بر دل احباب خویش کر فراق

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه   بسال هفتصد و هفتاد و دو ز جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت   وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

صباح جمعه ششم از جمادی الاول   که گشت وقت ادا مجلس [illegible] عاجل
بسال هفتصد و هفتاد و چهار از هجرت   جواب حل شده ام لیکن دقیقه مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی   کنون که عمر بپایان رسید و رفت و نماند حاصل

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت   جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت
قوت شاعره من ز سر فرط و کمال   متغیر شده از بنده گریزان میرفت
نقش جوارزم خیال لب جیحون میبست   با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
جون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو   سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
گفتمش اکنون سخن خوش که بگوید با من   کان شکر خنده خوش خوان سخندان میرفت
تا به پیرانه سرم [illegible] سود نداشت   زانکه کار از طرف رحمت سلطان میرفت

سال فالی

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و بخت و تخت   بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو حال سالم مال بر   اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

زان جبه خضرا چو زکرده ای سبک روحی   هر کو بخورد یکجو بر سیخ کشد سیمرغ
آن ذره که صوفی را اوراد و لوله انوارد   یکذره و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ

این کیست بالحضرت سلطان ادا کند   گردون رج گشت شتر گربه پای بر
رندی نشسته بر سر سجاده قضا   چیزی دگر بمرتبه سروری رسید
این رند گفت چشم و چراغ زمین منم   این خیر گفت نطفه آدم جو من کرد دیر
ای آصف زمانه زبهر خدا بگو   با آن شیخی که دولت او باد بر مزید
شاه را روا مدار که مفعول من برا   گردد بروزگار تو فعال ما یرید

که بحکمت قطره را کردانه لولو در صدف   که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته
شمع را بر کرده تا پروانه را بر سوخته   گنج را بر کرده تا با گنج ویران ساخته

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند   و گرنه دود فلک چون بدت جسارت اندید
مکن ستیزه که هر که بفکر عقل فضول   فلک زمام تصرف بدست ما ندید

نعوذ بالله اگر تیر زآسمان بارد — که بار در حرم ما زکبریا نه نهد

بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر — زبهر مصلحت خود بدین زند نه ز[illegible]

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سوال — که ای یگانه آفاق و خالق عمان

کدام گوهر نظمست در جهان که ازو — شکست قیمت بازار لولو و مرجان

جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو — که این قصیده فلان گفته است یا بهتان

سرآمد فضلای زمانه دانی کیست — زروی صدق و یقین نی زراه کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن — جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — بپنج شخص عجیب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضیی به از آن آسمان ندارد یاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

[illegible]ر و مدرسه و بحث علم و طاق رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

[illegible]ای [illegible] اگرچه منبع فضلست — خلاف نیست که [illegible]

دریغا خلعت روز جوانی — گرش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا اگر زین جوی — بجوابدر رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

گفتند شعر من ز نغمت شکر ربات — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

جاذادمانش غم که عجب نبات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

بمن پیام فرستاد دوستی روزی — که ای نتیجه کلکت سواد بینایی

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد — چرا ز خانه خواجه بدر نمی‌آیی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه نه بدنامیست و خودرایی

وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست — بکف قباله دعوی چو مار شیدایی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم — معاملم سوی زندان کشد برسوایی

جناب خواجه حصاریست کز آنجا ی — کسی نفس نزند از پی تقاضایی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر — بسبلتش [illegible] دماغ سودایی

دل منه بر دنی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که بر بامی چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدید او خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست | گه بهویی قلب گاهی می درید
سروران را بی سبب میکرد حبس | گردنان را بی سخن سر میبرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب | وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد | ز حضرت احد لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب | حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

باب

آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دل منه ای مرد بخرد بر وفای عمر و زید | کس نمیداند که کارت از کجا خواهد گشاد
تو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد در کارگه بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و چیزی نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج | داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

بصبح خواجه رسان ای رفیق وقت شناس | بخلوتیکه دران اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش | بنکتهٔ که دلش را دران رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این سخن بلطف بپرس | که گر وظیفه تقاضا کنی روا باشد

روح القدس آن سروش فرخ | بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

ز بد دور باش و بنیکی بکوش | مکن عمر ضایع بلهو و لعب
تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا دیگری بایدت محتسب

ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند
ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش
ظاهرم از نیر هر کانش حذر کردن چه سود

چون بسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند
من غلام مطربم کاربشم خوش میزند
زخم پنهانم به ابروی کمانکش میزند

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل
در آفتاب نکردی فسوس جام زرش
اگر سرای جهان را سر خرابی نیست
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش
جو روزگار جز این یک کریم بس نداشت

بر آب عقد ثریش مدار بایستی
چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
بنای او به ازین استوار بایستی
بدست آصف صاحب عیار بایستی
بهم معاملتش از روزگار بایستی

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
هر که بخراشدت جگر بجفا
کم مباش از درخت سایه فکن

ای درخت سخا و در بخشش
همچو کان کریم زر بخشش
هر که سنگش زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم
هر که برد دست گهر بخشش

درین ظلمت

درین ظلمت سرا تا کی بیوی دوست بنشینم
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت

گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
جنت نقد است اینجا برگ عشرت ساز کن
دوستکاران دوستکامند و حریفان با ادب
ساز چنگ آهنگ مجلس صحن عشرت جای رقص
روز ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین

آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه
زانکه در جنت کسی بر بنده ننویسد گناه
پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
سال ازین بهتر نباشد حافظا ساغر بخواه

پادشاهان شکر توفیق همراه تو اند
با چنین اوج کمال از پیشگاه سلطنت
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
اگر ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد

خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
وقت با داگه هفت و نیم باده میکنی

حسن این نظم از بیان مستغنی است
آفرین بر کلک نقاشی که داد
عقل در حسنش نمی یابد بدل

بر فروغ خور کسی کو بد دلیل
بکر معنی را چنین حسن و جمیل
طبع در لطفش نمی یابد بدیل

معجزاست این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیارد گفت رغبی زین نمط / کس نتواند سفت دری زین قبیل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

خسروا شیر دلا بحر دلا دادگرا / ای جناب تو بصد نوع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / زانکه شد روز منیرم چون شب ظلمانی
در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر / همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استری جو میخورد / توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

این میوه بهشتی کآمد بدست ای جان / در دل چرا نکشتی وز کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

شاها

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است / رضوان سرشت و حوروش و سلسبیل خوی
خوش لفظ پاک معنی و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی
گفتم بدین سرا چه ز بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه و فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید / نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

بر سر بازار جان بازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش برد و شد تا از وی ایمن نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر رز گرچه شوخ و تیز و گلرنگست و مست / چون بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

برگیر شراب طرب انگیز و بیا / پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو / بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

جز نقش تو در نظر نیامد ما را / جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیامد ما را

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

با دوست نشین و باده و جام طلب
مجروح چو راحت از جراحت طلبد
نقل از لب آن سرو گل اندام طلب
گو از سر خشم بزن و جام طلب

می نوش که عمر جاودانی اینست
هنگام گل و سبزه و یاران سرمست
خود حاصلت از روز جوانی اینست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

هر روز دلم بزیر باری دگر است
من سعی همیکنم قضا میگوید
در دیده من ز هجر خاری دگر است
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

امشب ز غمت دلی بخون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
در بستر عافیت برون خواهم خفت
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

خطی بین که جهان برخ دلخواه نوشت
خورشید بر بنا گوش سیه داد خطی
از کلک رقم بنفشه ناگاه نوشت
کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
زان روی که از شعاع شمع رخ تو
تابنده تو شدست تابنده شده است
خورشید سپهر و ماه تابنده شدست

باز آی که چشم بجمالت نگرانست
باز آی که بی روی تو ای نور دو چشم
باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
سیلاب ز چشم من سرگشته روانست

ماهی که قدش به سرو میماند راست
دستار چو بگشتش گردم کنف
آیینه بدست روی خود می آراست
وصلم طلبی رهی خیالی که تراست

من با کمر تو در میان کردم دست
پیداست از آن میان چه بربست کمر
پنداشتمش که در میان چیزی هست
تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

نامیست مرا که وزر و نیش خجلست
اول ششم و پنجم و قلبش روشن
دو لفظ ز نام حافظ هر خجلست
لیکن عجب اگر آخرش خون دلست

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
از شربت نوش دهر بیزار شدم
بر گردن من خوشست صمصام غمت
تا خون جگر میخورم از جام غمت

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای قصه آن شمع چگل بتوان گفت
ای حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم بر دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

در شوخی و دلبری بر من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
باریک لب و لاله رخ و سیمین بر
شیرین سخن و ظریف و بلیغن ساقست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن از تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

آن ترک پری چهره که بقصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچست
گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

چون خیمه زلف توام در چنگست
هر لحظه دلم را بلبت آهنگست
شد بسته بتنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

بالکه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یارب که در آن شام غریبان چونست

راه طلب تو خار غمها دارد
کو راه روی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عقلست اکنو
بر چهره جان چراغ غمها دارد

گرد شکرت مورچه ره خواهد کرد
بازار نکهت تبه خواهد کرد
بر آتش رخسار تو خط دانی چیست
دودیست که عالمی سیه خواهد کرد

خطت پسرا بگرد دم میگردد
گل بهر نفته بکینه که میگردد
مارا اجل و دور و عزن میکشد
پیداست که روی که سیه میگردد

بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد
باد از سر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی بهوای شکری دل خوش بود
سیل آمد و نقش املش باطل کرد

دل با رخ تو سر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد
در [illegible] رخ تو جان نهادیم نه دل
کان وجه نیازکی تعلق دارد

سحرت که بجان من درویش آمد
کوه غمی بر جگر ریش آمد
می پرسیدم کز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

وقتست که بلبل بگل آواز کند
این لاله درآید و این ناز کند
بلبل سخن مضاحک آغاز کند
تا گل لب شکرخنده دهن باز کند

وقتست که مستان ز طرب برخیزند
وندر می و معشوق و شراب آویزند
بگجند قصاص عمر فانی شده را
در جام و قدح خون صراحی ریزند

گویند کسانی که ز می پرهیزند
زانسانکه بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم
تا بو که ز خاک مان چنان انگیزند

یاران چو بهم دست آغوش کنند
این گردش چرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد بیاشم برجای
بر یاد من آن دور دگر نوش کنند

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد دل‌های تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

بالمرد کیم

[illegible] بدنمی باید بود
در بایه دیو و ددنمی باید بود
[illegible] س خودنمی باید شد
مغرور بعقل خودنمی باید بود

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

هر دوست که بود در جهان دشمن شد
هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن و این خود عجبست
چون مرد ندید از که آبستن شد

یا کار بکام دل مجروح شود
یا ملک دو عالم بی ملک روح شود
امید چنانست بفتاح علیم
کابواب مراد جمله مفتوح شود

برداز دل از ما درد بهای فرزند
با لطف اخیر شهر ش [illegible] بند
با قلب خان نه انجمن نقادی
چون حافظ اگر بیا هیش خوشند

[illegible]ی بکنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست

از چرخ بهر گونه همی دار امید — وز گردش روز[illegible]

گویند پس از سیاه رنگی نبود — پس موی سیاه [illegible]

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که بدست دلبری نوش کنی — سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

چون غنچهٔ گل قرابه پردار شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود

خرم دل آنکسی که مانند حباب — هم بر در میخانه سرانداز شود

این گل ز بر همنفسی می آید — شادی بدلم از و بسی می آید

پیوسته از آن روی کنم همدمیش — کز رنگ و یم بوی کسی می آید

اول بوفا [illegible] وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا بر سر داد

پر آب دو دیده و پر آتش دل زار — خاک ره او شدم بیادم در داد

در دهر طراز عمر تو خواهم [illegible]

تا به جهان گویمت ای سر[illegible]

هم خاطر

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز — با قوت نوک مژه سفتم تا روز

رازت چو بکس نمی توانم گفتن — هم با دل خویش راز گفتم تا روز

مردی ز کننده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس

گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ — سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

چشم تو که سحر بابلست استادش — یارب که فسونها مرواد از یادش

وان گوش که حلقه کرده در گوش هلال — آویزهٔ ز در نظم حافظ بادش

با دوست دل از جفای دشمن در کش — با روی نکو شراب روشن در کش

با اهل وفا گوی گریبان بگشای — ور نااهلان تمام دامن در کش

ای شاه جهان بر من درویش ببخش — وی مرهم دل بر [illegible]

دشمن مگذار زنده از قصه بپرس

بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

بنگر بچمن جمال فرخنده گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازید

که گریه ابر بین و که خنده گل
از راستی که داشت شد بنده گل

در باغ چو شد باد صبا دایه گل
از سایه بخورشید گرت هست امان

بر بست مشاطه وار پیرایه گل
خورشید رخی طلب کن و سایه گل

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی نتوان دید

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماننده سنگ خاره در آب زلال

مقبول دل خواص و مشهور عوام
در خطه شیراز بنامست و نشان

خوش لهجه و شیرین حرکت بدر تمام
رودآوری محمد حاجی قوام

سایع دارم

وز دور فلک چیست که مانع دارم

با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

الکه

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را

وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

دنیا که در و یکدم بغم نزنیم
چون صبح دمید خسرو همدم می باش

شاید که ز جام می دمی دم نزنیم
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

از باد اجل چو من سر افکنده شوم
زنهار گلم جز بصراحی مکنید

وز بیخ درخت عمر برکنده شوم
تا بو که ز باده پر شود زنده شوم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست

تا بر داری کام جهان از لب جام
این از لب یار خواه وان از لب جام

در آرزوی بوس و کنارت مردم

وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم دراز ای سرو روان
بازآ بازآ که از انتظارت مردم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده که از دلتنگی — چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

جانا چو شبی با تو بروز آورد دم — گر بی تو دمی برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات — از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم — در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم دمساز ندارم جز غم — یک مونس و همراز ندارم جز غم

آواز بر مرغ طرب می شنوم — با نغمه گلزار ادب می شنوم
باد حدیثی ز لبت میگوید — القصه حکایتی عجب می شنوم

ای اگر مسند مهر و ماه از تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با دست و زبان و دل بگم مستان
برآتش انتظار و فارغ منشین

جون داد

[...]اطر تو ز من غمناک افتد — گر مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
چون خاک رهت شوم من ز من باک — حیفست که آواز تو بر خاک افتد

دل در خم زلف یار جایی طلبید — وز بند بلا گره گشایی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم — چون حاجب او لعل بهایی طلبید

گنج گهر از گفتهٔ ما یافته اند — درج درر از سفتهٔ ما یافته اند
هر نکته که در دلت قراری گیرد — از خاطر آشفتهٔ ما یافته اند

آن لعل در آبگینه ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک — بادیست که زود بگذرد باده بیار

[...] هر نفسی نهاده بر کف ساغر — عیسی بنود زند و ستان یاد آور

چون دور بمن رسد نباشم بر جای
باری تو پیاله که داری می خور

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر — وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد — حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

ایام شبابست شراب اولیتر — هر غمزده را مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب — در جای خراب هم خراب اولیتر

خوبان جهان صید توان کرد بزر — وانکه برازیشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین — او نیز چگونه سر درآورد بزر

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خسته دلان نکته بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی — بر مردم مست خرده زنهار مگیر

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم که بوصل خود مرا کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

دوش

[illegible]ه ز غم چه بایدت جوشیدن — باشکر غم نمیتوان کوشیدن
[illegible]ر بر لبت ساغر از دور مباد — می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری نمی یارد کرد — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو — زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو
[illegible]جنت که بزم رسد و بخون آلوده — گر بر تو رسد خون تو برگردن تو

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده | یاقوت لبت در عدن...
سیحون لب خود هوام جان می پرور | زان راح که روح بجست بدل

جانا منشین برگذر تبریزی آه | کاتش برسد ز آتش انگیزی آه
تا بر سر کوی خود نپنداری سهل | شبگردی گریه و سحرخیزی آه

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر چه دل کانچه دلش میگوی | یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

[illegible] شام بهشت و دوزخ آن غصه گشای | مارا بگذارد که در ایام آز پای
تا [illegible] رود [illegible] رباید جای | سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

...ش که تخت [illegible] کاری کردی | با جور [illegible] یاری کردی
... جو [illegible] چو بر بود عنان | [illegible] جور کاب پایداری کرده

ای باد حدیث من نهانش میگو | سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدان نکه ملالش گیرد | میگو سخنی و در میانش میگو

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا بسوز من اگر مرد رهی

من طفلم ولی که خرامی [illegible]
ای وای [illegible] که پری [illegible] کهی

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب
تاریخ نهم شهر [illegible]
سنه سبع و ثمنین
و الف





١٠٣٧

بسم الله الرحمن الرحيم

اعيل علي احد

اعوذ بالله من

شهد

شهد الله انه

اغيل علي احد



